

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه	: جعفری، حمید، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: قادر متعال/ نویسنده حمید جعفری.
مشخصات نشر	: اراک : انتشارات ارشک، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۰ ص.
شابک	: 978-600-97896-8-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ق۷۱۲ع/ PIR۸۳۳۹
رده بندی دیویی	: ۸۱۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۳۲۲۴۸
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۶/۰۸/۰۵
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: 4931505

قادر متعال

نویسنده: حمید جعفری

ناشر: انتشارات ارشک

صفحه آرایشی: موسسه فرهنگ امروز آفتاب

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

سال چاپ: ۱۳۹۶

آدرس: اراک - خیابان هیکو - خیابان جلالی پلاک ۳۳۴۹

تلفن: ۰۹۳۰۵۲۰۵۶۰۶

# قادر متعال

نویسنده

حمید جعفری



فهرست

۷	بارش باران در یک شب مرموز
۲۱	نیلوفر آبی
۳۳	مراد و شاهزاده
۴۵	تولد پروانه‌ها
۵۳	آرایش غلیظ
۵۹	مرده خوری
۶۵	قادر متعال
۷۱	راز دست قطع شده
۷۷	معمای نوستر آداموس
۸۳	مردی که بعد از مرگ متولد شد
۸۷	موهای بلوند
۹۱	قلم بشکست
۹۵	بگذر تا بگذرم
۹۹	بختک
۱۰۳	از دواج آنلاین
۱۰۷	هدیه سوشیانت
۱۱۱	آخرش مرگ است
۱۱۵	سم
۱۱۹	صلح کل
۱۲۱	دروغ لعنتی
۱۲۲	چشمان دریایی
۱۲۳	خاکستری
۱۲۴	آخرین ضجه
۱۲۵	طغیان اشک
۱۲۶	آخرش مسافر خودمی



## بارش باران در یک شب مرموز





بی خبر از همه جا نشسته ام و روزمرگی هایم را تکرار می کنم و تکرار که ناگهان از پنجره‌ی چوبی و کهنه‌ی انتهای اندرونی یک صدای مرگبار، گوش فلک را کر می کند! صدایی شبیه شیون یک مادر در سوگ فرزند مرده‌اش! صدایی شبیه خُرد شدن استخوان‌های یک بچه‌گربه‌ی ناز در زیر دندان‌های خونین یک کفتار وحشی! صدایی شبیه

...

-کیه...؟ کیه... می‌گم کیه؟

مردمک میشی چشمانم را کمی به سمت راست مایل می‌کنم و بعد از لابه‌لای گوشه‌ی سوراخ توری پنجره به تاریکی‌های متروک یک کوچه بن بست خیره می‌شوم تا پاسخی برای معمای دیرینه‌ام بیابم ولی پاسخ چیست؟ تا به کی باید در این ابهام بُهت زده بمانم؟ هنوز چشمانم خیره به تاریکی است که یک‌دفعه از سقف شیروانی بالای سرم، قطره‌ی سردی بر روی صورتم می‌افتد و مرا می‌لرزاند.

-و و و...

می‌لرزم... می‌لرزم... می‌لرزم...

ولی این لرزش برایم غریبه نیست.

لرزشی از جنس لرزش کودکی‌هایم، هنگامی که به بیرون خانه می‌دویدم ... می‌خندیدم که یک‌دفعه مادر بزرگ پیرم برای اسیر کردن من در خانه متروک و تاریک می‌گفت: نرو... بیرون آل می‌خورت.

آل...آل... آل ...

ولی هیچ وقت نفهمیدم که این آل لعنتی چیست و هنوز هم.

و بعد از این ترس نامه‌ی مادر بزرگ که چشمانش هم کم سو بود، به خودم می‌لرزیدم، می‌لرزیدم و می‌لرزیدم!

لرزشی از جنس ترس و ترسی از تبار لرزش.

لرزشی که هر لحظه‌اش، تداعی مرگی تدریجی برایم بود و هنوز هم.

لرزشی که فقط جسم نحیف و استخوانییم را نمی‌لرزاند بلکه تا قهقرای وجودم را به لرزش و تزلزل درمی‌آورد. لرزشی که بارقه‌ای از مرگ را در زیر آستینش پنهان داشت و هر لحظه برق نگاهش، همان کابوس همیشگی‌ام بود.

الآن هم لرزیدم.

- و و و و و ... -

و باز هم خواهیم لرزید تا در این باتلاق ترس که زندگی می‌نامندش، بمیریم.

آری، حتماً چون ناگزیریم.

زندگی؟ زندگی؟ زندگی؟

ای کاش روزی از خود درباره مفهوم زندگی می‌پرسیدیم!

ای کاش روزی دوباره مفاهیم را می‌آموختیم!

قطره‌ی سرد به سرعت از بالای بینی‌ام که انحرافی در وسطش دارد، سُرمی خورد و بر در روی گلیم کهنه‌ی کف اتاق به فراموشی سپرده می‌شود همچون هزاران خاطرات که در گذر زمان می‌میرند.

راستی چرا خاطراتی که روزی خواهند مُرد، این قدر برای بعضی افراد مهم اند؟

شاید آن‌ها از مرگ خاطره غافل اند؟!

شاید آن‌ها ...؟!

- شِ شِ شِ شِ شِ شِ ... -

باز هم باران است... باران... باران... باران و باران.

می‌بارد و باز هم بارش.

ولی چرا وقتی باران در این موقع شب به بارش در می‌آید من به خودم می‌لرزم و یک حس مرموز و مرگباری همچون مار سیاه زنگی مرا احاطه می‌کند و می‌خواهد هر لحظه دندان‌های نیشش را در قهقرای وجود پوچالی‌ام فرو کند تا به من هم مثل هزاران قربانی سابقش، طعم زنده به گور شدن را بچشاند.

عجب حس ترسناکی است!

این حس همان حس مرگ است... همان حس فنا و نابودی... همان حس... .

باز به تاریکی مرموز و خوف آور از لابه‌لای گوشه‌ی توری خیره می‌شوم و خیره.

هر چه با چشمان فرسوده‌ام می‌نگرم، چیزی نمی‌یابم.

- اینجا قلمرو تاریکی است -

پلکان چروکیده ام را دوباره بر روی چشمان فرسوده و کم سویم می‌بندم و کمی به هم فشار می‌دهم تا شاید دفعه‌ی بعد، فرجی حاصل شود.

لحظات می‌گذرند... صدای برخورد قطرات سنگین باران با شيروانی پوسیده‌ی سقف، فضا را پر از خالی می‌کند... سرمای استخوان‌شکنی، پاهایم را می‌بلعد... و همین‌طور لحظات در گذرند.

دوباره باز می‌کنم این چشمان ناامید را به سوی روزنه‌ای که فقط رهاورد تاریکی دارد و بس.

می‌نگرم تا شاید از لابه‌لای تاریکی‌های محض، بتوانم برای کابوس همیشگی‌ام مرهمی بیابم.

- نه... نه ... نه ... -

ناگهان از میان آن تاریکی‌های محض، دو چشم زاغ را می‌بینم که مو را بر تن هر جنبه‌ای سیخ می‌کند.

می‌ترسم... می‌لرزم... نکند بمیرم؟

سرم گیج می‌رود... دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار می‌رود.

می‌ترسم و ترس... می‌لرزم و لرز...

ولی باز ناگزیر، به رازهای ناگفته‌ی تاریکی‌های یک شب بارانی می‌نگرم و می‌نگرم.

- پس کوش؟... بیا بیرون!

آن دو چشم زاغ که مو را بر تن هر جنبه‌ای سیخ می‌کند، کجاست؟

می‌خندم و می‌گویم:

- خیالاته... اللهم صل علی ... -

شک... شک... شک... .

شکی در اعضا و نسوجم رخنه می‌کند که: نکند این دنیای وارونه... این روزمرگی‌ها... فقط توهمی بیش نباشد... شاید که همه‌ی این‌ها یک کابوس طولانی و سریالی باشد... شایدم ...

این شک که تولدش با تولدم قرین است هر لحظه... هر جا، مرا از خود بی خود می‌کند. به سختی و با زجر از روی زمینی که همچون یخ سرد است؛ برمی‌خیزم.

انگار سختی همچون سیانور در رگ‌هایم جاری است و تنها دوست دوران زنده بودن، هست و شاید خواهد بود.

ناامید امیدوار به سمت روزنه‌ی سیاهی می‌روم؛ یا از ترس و وحشت خواهیم مُرد و از این

زنده بودن اجباری و ناگزیر رها می‌شوم و یا شاید در غریب ترین احتمال، روزنه‌ی امیدی برای زندگی سیاه رنگم باز شود.

در هر صورت باید بروم و حرکت بهتر است از دست و پا زدن در باتلاقی که عده‌ای آن را زندگی می‌نامند.

عده‌ای که هویتشان همیشه برای بشر پنهان بوده و خواهد بود.

صدای شیون کودکی از بیرون شنیده می‌شود:

- مـــــــمـــــــمـــــــم ...

و همین‌طور ضجه‌های مداوم و سریالی.

از وقتی یادم هست فقط این صدا را از بیرون می‌شنوم و شنیده‌ام یا شاید تا آخر عمر خواهم شنید.

انگار این صدای ضجه‌ی لعنتی تمامی ندارد.

این صدای مرگباری که از روز اول تولدم، گوشم را خراشید و هنوز هم می‌خراشد.

تا کی؟ نمی‌دانم.

تا کجا؟ نمی‌دانم.

فقط می‌دانم که ناگزیرم از آن.

فقط می‌دانم تنها ملودی جان خراش من است.

پس صدای خنده را چه کسی باید بشنود؟

البته وقتی هم می‌خندیم همه از راز خنده‌های تصنعی با خبریم.

اما وقتی ضجه می‌زنیم، کاملاً برعکس احساس آشنایی داریم.

اولین ضجه ام از روزی شروع شد که احتمالاً قابله سیاه چهره با چشمان زاغش، محکم با

دستان زمخت و ناخن‌های تیزش بر بدن نحیفم کوبید و بعد از گرفتن کلی انعام از پدرم

گفت:

- نمرده!

احتمالاً زمانی که بر پشتم کوبید همان نیمه‌نفسم هم داشته قطع می‌شده اما مشت او،

ناگزیرم کرده از ضجه و ضجه و ضجه.

انگار ضجه‌هایم پایانی ندارد و احتمالاً هنگامی که فرشته مرگ هم به سراغم بیاید، باید

ضجه بزنم.

پس کی این ضجه‌های لعنتی تمام می‌شوند؟

آیا دنیا چیزی جز ضجه هم دارد؟

هنگامی که آن دو چشم زاغ را در میان سیاهی ها و تاریکی‌های کوچکی ممتد دیدم، ترسیدم... لرزیدم ولی تعجب نکردم.

آری! تعجب نکردم.

چون من از روز ازل یاد گرفتم که ضجه زدن قسمتی از روزمرگی هایم است... قسمتی از وجودم... و یا شاید مسیری که ناگزیریم از آن.

با پاهای لرزانم حرکت می‌کنم. عجب لرزش هولناکی است. این لرزش را جای دیگر نیز دیده‌ام؛ زمانی که داشتند سر گوسفندی را می‌بریدند و او از ترس، پاهایش می‌لرزید و می‌لرزید.

البته شاید حق داشت، چون دیگر بعد از آن لرزش نفس نکشید و در خون خودش غلتید و خون همچون فواره از حلقومش بر آسمان و زمین، جاری شد و برایم تداعی طوفانی شد، از جنس خون، از جنس ترس و از جنس لرز، از جنس... .

می‌روم و می‌روم تا بالاخره به ابتدای توری سوراخ کنار پنجره می‌رسم. در حالی که وجودم پر از شک و تردید است با چشمان کم سویم و به دنبال سرنوشت تیره و تار و مبهمم، به تاریکی‌های یک کوچکی ممتد می‌شوم و خیره ... .

همین‌طور که به بیرون نگاه می‌کنم؛ احساس گرمایی عجیبی می‌کنم که از لابه‌لای سردی کوچکی مردمکم را نوازش می‌دهد، کسی نمی‌داند شاید گرمای دهان همان دو چشم زاغ باشد که می‌خواهد همچون قاتلی پیر مرا در تاریکی و دور از نگاه دیگران، به سرعت زنده به گور کند.

قاتل پیر تفریحی جز کشتن انسان‌های مفلوک ندارد و اوج لذتش زمانی است که مقتول در زیر دستانش دست و پا می‌زند تا شاید روزنه‌امیدی بیابد ولی در آخر سر، بیچاره در میان دستان قاتل پیر، طعم تلخ مرگ و زنده به گور شدن را می‌چشد.

باد به سختی و سرعت می‌وزد و با شدت سرمایش را بر صورتم می‌کوبد.

ناگهان پیرمردی که پالتوی سیاهی به تن دارد و بر روی بینی اش، انحرافی دارد از مقابل دیدگانم می‌گذرد و همین‌طور که در یک مسیر نامعلوم قدم می‌زند، نگاه تلخ و مرموزی به من می‌زند و باز بدون ذره‌ای توقف، در لابه‌لای تاریکی‌های نامحدود یک کوچکی، گم می‌شود.

-اینجا قلمرو تاریکی است-

انگار هزار سال است که کوچکی تاریکی‌ها، نوری را ندیده و شاید هرگز.

هر چه با چشمان کم سویم اطراف را می‌نگرم، خبری نیست. خسته می‌شوم و می‌خواهم

باز، به جای اولم باز گردم که یکدفعه صدای جینی را از کنار پل متروک انتهای کوچه می شنونم.

دوباره لرزش بدنم را فرامی گیرد ولی باید به دنبال صدا بروم هر چند به قیمت جانم تمام شود؛ هر چه باشد بهتر است از این زنده ماندن است که به نام زندگی می نامیدندش. دوباره حرکت را از سر می گیرم، قسمتی از پاچه ی شلوارم به گوشه‌ی در گیر می کند و پاره می شود ولی من همچنان به سرعت به سمت پل چوبی سر کوچه ی متروک در حرکتیم.

بادِ سردی می وزد، تاریکی همه جا را احاطه کرده است حتی تکه ی ابر سیاهی، ماه را پوشانده تا سیاهی بتوانم قلمروش را در کل گیتی گسترش دهد.

هوووووووووووووووووووووووو...

همین طور سرمای استخوان شکن باد، بر پیکره ی نحیفم ضربه می زند و بدنم کرختم را، رو به افلیج شدن سوق می دهد.

بالاخره به بالای پل می رسم. در داخل پل، فاضلاب در حرکت است.

- وای خدای من!

یکجا تکه ی نان در داخل جعبه مقوایی بر روی گنداب فاضلاب گیر افتاده و منتظر است تا خوراک و لنگرهای خیابانی شود.

من قبلاً هم مثل این نان را دیده بودم. هنگامی که از جلوی نانوایی عبور کردم و خواستم تا به ملودی غار و غور معده ام گوش دهم که یکدفعه بوی نان به مشام کور بویم، رسید و من را از خود به خود کرد و به پشت شیشه ی نانوایی، کشاند تا چشمانم را از نگاهی پر کنم ولی ناگهان ناو، سگ وحشی اش را به سویم رها کرد و باز برایم شروع دوباره ای شد همان لرزش های لعنتی و مرگبار.

چاره‌ای نیست باید هر طور شده، خودم را از این زندگی مرگبار نجات دهم.

یا مرگ یا زندگی!

به داخل فاضلاب می روم، احساس می کنم که خیلی هم از فاضلاب بیگانه نیستم، انگار از کودکی تا الآن او تنها رفیق و دوستم بوده است.

رنگش چقدر آشناست!

بویش چقدر برایم مطبوع است!

انگار هیچ تفاوتی بین خانه ی اجاره ای ام با فاضلاب شهر نیست.

گویه اصلاً خودم جزئی از آنم و او نیز جزئی از من.

- اینجا که هیچ کسی نیس!

پس کجاست منشأ آن صدای لعنتی؟

نکند که باز دچار توهماتمی شدم که دنیايم را به لجن کشیده اند؟

بهتر است از فاضلاب بیرون بروم و از زیر پل چوبی قدیمی و کهنه، رها شوم.

دستم را به دیواره فاضلاب می‌گیرم و به آهستگی سعی به بیرون رفتن می‌کنم که

ناگهان احساس می‌کنم که دستم بر روی دیواره می‌لغزد و دقیقاً در قسمت سر انگشتانم،

حس سرمای شدیدی می‌کنم. شبیه همان سرمایی که جسدهای مرده دارند.

این سرما از جنس مرگ است؛ از جنس فناست.

دستم را در ظلمات محض به سختی می‌نگرم، گویا خون است. هر کسی در جای من

باشد شاید از خود، بی خود شود و فرار کند اما من که آب از سرم گذشته است،

خوشحالم که روزه‌ای برای نجات از این زندگی فلاکت بارم پیدا شده است.

دستم را بر دیواره کناری فاضلاب زیر پل، با دقت تمام می‌کشم.

خبری نیست. ناامیدی همیشگی‌ام، دوباره می‌خواهد مثل مار زنگی مرا احاطه کند که

ناگهان سردی دیگری احساس می‌کنم اما نه از جنس سردی قبل.

این سردی همان سردی چاقوی است که سر گوسفندی که پایش در هنگام مرگ می

لرزید را با آن بریده باشند.

این سردی از جنس قتل است و یا آلت قتاله.

گویا در زیر این پل چوبی و پوسیده و در کنار فاضلاب شهر، دری است مخفی که شاید

تا به حال هیچ کس از اهالی شهر آن را ندیده باشند و شاید من هم اولین نفری باشم که

این در آهنی و کوچک را در قهقرای فاضلاب پیدا کرده باشم و شاید هم نه.

چه کسی می‌داند؟

ما گم شده ایم در میان دانستن و ندانستن. در میان عدم و وجود و یا بود و نبود.

می‌خواهم دریچه را با تمام قدرت باز کنم، سفت نیست اما بدن من که نان برای خوردن

را به سختی می‌یابد؛ نیمه‌جان است و به سختی می‌تواند در را باز می‌کند. با عصبانیت

می‌گویم:

- بد مسب... واشو.

دریچه ی پنهان باز می‌شود و من که گدای کشف راز شب بارانی هستم؛ قصد دارم که

وارد آن شوم.

تاریک است و انتهايش ناپیدا. شاید با ورودم به آنجا خودم را در آغوش مرگ خوابانیده

باشم. شاید در درون این تونل تنگ و تاریک گیر کنم و از فرط کمبود هوا از بین روم. دوباره تردید، دوباره شک تمام وجودم را پر می‌کند: یا مرگ یا زندگی به معنای من که می‌شود همان زنده بودن.

از دستانم قطرات سیاه فاضلاب به داخلش سُرمی خورد، آری خسته ام، باید این مسیر را بروم. آن دو چشم زاغ، آن صدای مرگ بار، شاید تنها برگ برنده ام باشند پس نباید به راحتی از آن‌ها بگذرم.

سرم را به داخل تونل تنگ و تاریک می‌برم و سینه خیز، جسم نحیفم را به جلو هُل می‌دهم؛ اما هر چه به جلو می‌روم فقط راهروی تونل عریض تر می‌شود نه بیشتر. عرق های گرم از روی پیشانی ام، فوران می‌کنند و بعد از لیز خوردن از روی بینی ام، بر روی خاک های نمور فرو می‌رود.

گویا در زیر قدم‌های آدمک های شهر، در زیر فاضلاب متروکه و در قهقرای زمین، شهری است.

راهروی تنگ و تاریک تمام می‌شود. بلند می‌شوم و می‌ایستم. احساس می‌کنم وارد دالانی بزرگتر شدم ولی تاریکی نمی‌گذارد تا بفهمم کجا هستم. دستانم را به سختی به سوی جیب می‌برم و فندکم را بیرون می‌آورم. با دستان سردم، جرقه زنه اش را می‌چرخانم.

جیر جیر جیر...

- روشن شو لعنتی!

ناگهان گاز فندک که فضای اطرافش را پر کرده است، مشتعل می‌شود.

- وای خدای من... اینجا دیگه کجاس؟

یک دالان طولانی که انتهایش در قهقرای تاریکی، پنهان است.

مسیرم کمی عریض تر می‌شود، ولی نمی‌دانم باز هم در مقابلم در لابه‌لای تاریکی و ظلمات، چه می‌گذرد.

شاید در لابه‌لای همین تاریکی‌ها، کمی جلوتر از دیدگانم، همان دو چشم زاغ، انتظارم را بکشد تا با دشنه ای زهر آلود، برق آسا خون از حلقومم بر روی خاک نمور جاری کند تا در خون خودم، بغلتم و بمیرم و شاید هم...

هر چه به جلو قدم برمی‌دارم، هوا گرم تر می‌شود؛ انگار این راهروی - دالان یا هر چه اسمش را می‌گذارند که بسیار هم تنگ و تاریکی است، انتهایش جهنم است، انتهایش همان ضجه‌های کودکانی است که همیشه گوشم را می‌خراشد. انتهایش همان منبع



لرزی است که تمام بدنم را می‌لرزاند.

هر چه می‌روم، انتهایی ندارد. اینجا همان جاده ی بی انتهاست. فقط تاریک است و گرمایش همان آتش جهنم.

حدوداً نیم ساعتی است که راه می‌روم ولی هیچ خبری از مقصد نیست. - بعضی از راه ها گویا هیچ وقت مقصدی ندارند و هیچ وقت به جایی نمی‌رسند. -  
- رسیدم!

به یک دو راهی می‌روم. حال باید از کجا بروم؟ از چپ یا راست؟  
زندگی پُر است از دو راهی هایی که از هر کدام برویم، دیگر راه بازگشتی نیست. نکند این دو راهی هم از آن دو راهی هاست؟  
نمی‌توانم بیشتر از این تعلل کنم. باید از یکی از این دو راه، یکی را انتخاب کنم؛ اما چپ یا راست؟

نکند راهی را انتخاب کنم که غلط باشد؟!

اصلاً بهتر است انتخابی نکنم و برگردم. ولی نه! من تا اینجا نیامدم تا برگردم.  
چپ یا راست؟

نسیم خنکی از سمت چپ می‌آید. راه چپ هم خنک تر است؛ پس آن را انتخاب می‌کنم  
و حرکت را دوباره از لابه لای تاریکی ها و ظلمات از پیش می‌گیرم.  
فندک گاهی اوقات شعله اش کم و گاهی هم زیاد می‌شود ولی چرا؟ نمی‌دانم.  
خیلی چیزها هستند که ما فقط آنها را می‌بینیم ولی از علت شان بی خبریم.  
نوک انگشتان دستم، سوز می‌زند؛ شاید علتش شعله ی بازی گوش فندک باشد.  
زمان می‌گذرد، صدایی از بیرون نمی‌آید، پاهایم همین‌طور به جلو حرکت می‌کنند، شعله فندک عقب و جلو می‌رود، بازدمم را از پوست لب هایم احساس می‌کنم، تاریک ها همین‌طور می‌گذرند اما هنوز به جایی نرسیده‌ام.

بعضی اوقات همه ی زحمت مان را می کشیم ولی افسوس راهی که می‌رویم، بی پایان است و هر چه بیشتر دست و پا بزنیم، بدتر در این راه باتلاق، زنده به گور خواهیم شد. یا باید فلج شد و از حرکت باز ایستاد و یا شاید باید به عقب برگشت و راه دیگری را انتخاب کرد.

هر چه می‌روم انتهایی نیست. الآن حدود یک ساعت است که می‌روم ولی فقط می‌روم، همین و شاید هم کمتر.

انتهای قلبم صدایی می‌گوید: «برگرد.» می‌گوید: «این راه بی پایان است.» می‌گوید: «این

راه چیست؟»

تا به حال هیچ وقت به حرف دلم گوش نداده ام و باز هم.

ولی نه! بیایم این یکبار به حرفش گوش دهم. عمری به سخنانش پشت کردم، بگذار یکبار

دلش را خوش کنم و از طرفی ببینم که راست می‌گوید یا دروغ.

می‌ایستم، می‌خواهم برگردم، آری می‌خواهم به حرف دلم گوش دهم و برگردم. می‌دانم

در منطق عقل، دیوانگی است اما می‌خواهم امتحانش کنم. می‌خواهم یکبار مثل دیوانه‌ها

فکر کنم و رفتار.

سال هاست که عاقلانه اندیشیدم، چه شد؟ این بار را می‌خواهم دیوانه وار و با تکیه بر

حرف دلم، قدم بر دارم.

امتحانانش برایم لذت بخش است و از طرفی، به امتحانش هم می‌ارزد.

برمی‌گردم، ناراحتم از آمدنم و از پیمودن مسیری تکراری، ولی گاهی برای رفتن، باید

برگشت.

می‌خواهم باز به دو راهی برگردم، می‌خواهم تا این بار، راه راست را انتخاب کنم.

می‌روم و می‌روم و ...

بالاخره بعد از کلی راه رفتن، با بدنی نیمه‌جان به دو راهی می‌روم. به راه راست نگاه

می‌کنم. با خود می‌گویم:

- نکنه بُن بس باشه؟ نکنه اشتباهه؟

آری! راه راست را هم می‌روم. به امتحانش می‌ارزد. بگذار یکبار حرف دلم را گوش دهم.

پای راستم را در راه راست جلو می‌دهم.

خیلی گرم است و عرق دوباره از روی بینی ام، بر روی زمین سُر می‌خورد و در لابه‌لای

خاک های گرم و تشنه، با من قایم موشک بازی می‌کند.

هنوز چند دقیقه ای راه نیامدم که ناگهان می‌بینم یک دیوار بتنی، راه راست را سد کرده

است بدتر از انتهای یک کوچه ی بن‌بست تاریک و تنگ.

اگر بگویم همانند گور است، پربیراه نگفته ام.

اشک از چشمانم جاری می‌شود. دلم برای خودم می‌سوزد. من چرا این قدر بدشانس و

بیچاره ام. اگر همان مسیر قبلی ام را ادامه داده بودم شاید الآن به مقصد رسیده بودم؛

شاید... .

خیلی ناراحت می‌شوم اما تعجب نمی‌کنم چون من از همان روز که متولد شدم، متوجه

شدم که هر راهی را بروم، انتهایش به بن‌بست می‌رسد؛ به تاریکی.

برمی‌گردم تا از این تونل لعنتی بیرون روم. هنوز چند قدمی نرفته‌ام که باز یک نجوای غریبی از انتهای دلم می‌گوید:

دوباره به راه راست برگرد.

با خودم می‌گویم: «راه بَسْتَس... کجا برگردم.»

اما برای اینکه دلم راضی شود؛ برمی‌گردم و باز به بن بست بتنی می‌نگرم و نگاه. نارحتی تمام وجودم را فراگرفته است. اینجا یک جاده‌ی بن‌بست است. دیگر خسته شده‌ام، از زنده بودن دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم با تمام توانم، فریاد بکشم و از این تقدیر لعنتی، از خدا شکایت کنم.

- خدایا! این دیگه چیه؟

و نگاه‌های ممتد با دهانی باز از تعجب.

ناگهان در بالای سرم دریچه‌ای را می‌بینم شبیه همان دریچه‌ی اولی که از لابه‌لای درزهای گوشه‌ی آن، نوری کم‌سو دیده می‌شود. دریچه‌ای محکم و زیبا. به سمت پایین می‌کشمش ولی چرا باز نمی‌شود؟

دوباره دریچه را هل می‌دهم ولی این بار به سمت راست. دریچه کم‌کم شروع به باز شدن می‌کند. انگار یک نفر آهسته آهسته از بالا دریچه را هل می‌دهد و به من کمک می‌کند اما کسی پیدا نیست.

سرم را از دریچه، بیرون می‌آورم. اولین چیزی که می‌بینم، آینه‌ی خانه‌ی خودم است که خودم را به خودم نمایش می‌دهد.

سال‌ها بود که خودم را خوب نگاه نکرده بودم. خوب به خودم خیره می‌شوم. انحراف وسط بینی‌ام پیدا نیست. موهایم در گذر زمان سپید شده‌اند و چهره‌ام خیلی شکسته شده است. به چشمانم می‌نگرم، همان چشمان قهوه‌ای سابق است فقط برق نگاهش، بُرنده تر شده است.

- ..... .

چقدر چشمانم شبیه همان چشمانی است که در زیر باران از لابه‌لای توری دیدم. نکند

آن دو چشم زاغ، همین چشمان خودم باشند؟

نکند آن شبه مجهول که در تاریکی کوچه متروک و در زیر باران تند شبانگاهی، خودش را به من نمایان کرد، خودم باشم.

نکند که او آینه‌ی سیال و گذرا از من باشد؟

سرم را می‌چرخانم و از لابه‌لای توری پنجره اندرونی، دوباره به بیرون نگاه می‌کنم.

باز به دنبال دو چشم زاغ در زیر باران تند شبانگاهی از لابه‌لای تاریکی کوچه‌ی متروک  
می‌گردم ولی هر چه دقت می‌کنم چیزی نیست. گویا از روز ازل هیچ دو چشم زاغی  
نبوده است.

نمی‌دانم؟ شاید آن دو چشم زاغ، فقط توهمی پوچالی در ذهنم بوده باشد و در حقیقت  
چیزی جز خیال نباشد. شاید بارش باران در این شب مرموز بشارتی باشد که من را به  
خود بیاورد تا موهومات ذهن خیال بافم را در لابه‌لای قطرات همچون مروراید باران  
بشوید و در میان گل و لای، دفن کند.  
شاید بارش باران در این شب مرموز یادآوری باشد برای شستن توهمات که فقط توهمند.  
برای شستن چشم‌ها تا جور دیگری دید تا جور دیگری فهمید.  
آری! چشمها را باید شُست، جور دیگر باید دید.

## نیلوفر آبی

گمشدهام در خود همچون مُستی لایعقل. نمی‌دانم چه کسی هستم؟ هویتم را نمی‌شناسم! کجایم؟ می‌بایست کجا باشم؟! و به کجا بروم؟! چرا؟! چگونه؟ نمی‌دانم و فقط می‌دانم که ناگزیرم از حرکت بر روی زمین خشکیده‌ی کویر تردید و هرلحظه، انتظار سقوط به قهقرای عدم. ترسِ عدم همچون اُفعی دور گردنم چنبره است و آرام‌آرام زهر مرگبارش را از سوراخ دندان نیشش در شاه‌رگ حیاتی گردنم تزریق می‌کند. چشمانم تیره و تار می‌روند. تاریکی همه جا هست. صدای خش‌خش برگ‌ها را از زیر قدم‌های شکاک می‌شنوم. سرمای استخوان شکنی همچون چنگال تیز، صورتم را می‌خراشد. می‌لرزم. می‌ترسم.

ترس و لرز دو غریبه‌ی آشنایم هستند. می‌خواهم گم شوم؛ نیست شومند و عدم، ولی چاره‌ای نیست! چاره چیست؟

تاریکی همه‌جا را روشن کرده است و سکوت از همه‌جا فریاد می‌زند. هر چه اطراف را به جستجوی روزنه‌ی نور می‌نگرم؛ دریغ! تاریکی همچون قدرتی محض حکمرانی می‌کند و من به دنبال بارقه‌ی روشنایی روانم.

خسته‌ام! می‌خواهم توقف کنم. می‌خواهم از حرکت بایستم؛ اما هر وقت به این تصمیم می‌اندیشم، نجوایی پنهان، وجودم را تسخیر می‌کند و با زبان بی‌زبانی زمزمه می‌کند: «حرکت به از توقف!»

نمی‌دانم شاید راست بگوید. اگر توقف کنم باید منتظر عدم باشم؛ منتظر مرگ و فنا. ولی حرکت با تمام احتمالات منفی‌اش، شاید در آخرین لحظه به روزنه‌ی امید برسد. اگر این استدلال که همچون دژ مستحکم است نبود، هرگز قدم از قدم بر نمی‌داشتم ولی افسوس که گاهی ناگزیرم تا سر تعظیم فرود آورم.

به هر طرف می‌نگرم جز تاریکی چیزی پیدا نیست.

قدم‌ها همین‌طور ادامه پیدا می‌کنند دریغ از کوچک‌ترین روشنایی. از لابه‌لای تاریکی‌های درختان جنگل به اطراف می‌نگرم ولی جز اصوات حیوانات درنده، صدای دیگری نیست. ناگهان به یاد چراغ قوه‌ی قدیمی می‌افتم. کوله پشتی را بر روی زمین می‌گذارم. از لابه‌لای وسایل، به دنبال چراغ قوه می‌گردم. چراغ قوه را پیدا می‌کنم. با دستان سردم، کلید چراغ را می‌زنم. نورش را در اطرافم می‌چرخانم. نور از لابه‌لای چند تنه‌ی درخت عبور می‌کند و گُلّی را در مرداب روشن می‌کند.

تعجب تمام وجودم را پر می‌کند. باورم نمی‌شود که بر روی چنین مرداب متعفن‌ی، این گل زیبا بروید!

بوی متعفن مرداب در لابه‌لای زیبایی گل آن گم می‌شود.

در گذشته شنیده بودم نام گلی که در مرداب می‌روید، نیلوفر آبی است. نیلوفر آبی اولین روزنه‌ی امید من است. جلو می‌روم و در کنار مرداب زانو می‌زنم. با تمام وجود از زیبایی آن، نیرو می‌گیرم. دوست دارم تا ساعت‌ها در تماشایش بنشینم. هنوز مات و مبهوتش هستم که دوباره حسی از درون زمزمه می‌کند: «نیلوفر آبی فقط در مرداب می‌روید.» هنوز از نگاهش سیر نشده‌ام که ناگهان با فریاد‌های منقطع‌دختری از جا بلند می‌شوم. چراغ قوه را به سمت فریاد می‌چرخانم.

پاهایم بی‌اختیار شروع به دویدن به سمت فریاد می‌کند. از لابه‌لای درختان به سرعت می‌گذرم. صدای جیغ و فریاد دختر بیشتر و بیشتر در گوشم می‌پیچد: «کمک... به نفر کمک کنه!»

همین‌طور فریاد ادامه دارد تا سرانجام از دور، دختری را می‌بینم که بر روی بوته‌های زمین افتاده است. از زانوی چپ دختر خون جاری است. کمی دورتر هم یک افعی سیاه در حال فرار.

نمی‌دانم چگونه می‌توانم به او کمک کنم!

زمزمه ای که منبعش پیدا نیست در گوشم می پیچد: «نیلوفر آبی!»

برمی‌گردم؛ گاهی برای رفتن، باید برگشت. باید هر چه سریع تر خودم را به مرداب برسانم. خوشحالم که خیلی از مرداب فاصله ندارم اما همیشه هم این طور نمی‌ماند؛ گاهی فاصله‌ی برگشت فرسنگ‌هاست. از لابه‌لای درختان سر به فلک کشیده می‌گذرم. درختان برای رسیدن به مرداب مانع هستند اما نه از آن موانع که از حرکت جلوگیری کنند؛ فقط سرعت را کمتر کنند و زمان را همچون آفعی در خود می‌بلعد. اگر از اول می‌دانستم که ناگزیر باید از لابه‌لای آن‌ها به مرداب برگردم، هرگز قدم از قدم بر نمی‌داشتم ولی افسوس که کسی از آینده خبر ندارد. بوی متعفن مرداب را کم‌کم استشمام می‌کنم؛ خیلی هم با ظاهر مرداب غریبه نیست. - از کوزه همان برون تراود که در اوست. - سرمای مرداب بر تنم می‌نشیند. هر قدم که به مرداب نزدیک تر می‌شوم، بیشتر سرما را احساس می‌کنم. مرداب می‌خواهد تا با سرمای استخوان‌شکنش، بدنم را فلج کند. این حربه‌ی اوست ولی نباید تسلیم شوم. باید با گرمای وجودم، سرمای مرداب را خنثی کنم. به حرکت ادامه می‌دهم تا به کناره‌ی مرداب می‌رسم. نیلوفر آبی را می‌بینم که با تمام وجودی‌ات، از میان مرداب همچون قهرمانی افسانه‌ای سَر بیرون آورده است و با تمام قدرت، فریاد بی‌صدا می‌زند: «هیچ‌وقت اسیر مرداب نخواهم شد.»

می‌خواهم هر چه زودتر خودم را به نیلوفر آبی برسانم. برای رسیدن به او راهی جز مرداب نیست. گاهی برای رسیدن، باید به مرداب زد؛ اما می‌ترسم که مرداب عمیق باشد و من را در اعماقش بلعد؛ می‌ترسم که در اعماقش جانوری انسان خوار پنهان شده باشد؛ می‌ترسم... می‌ترسم... ولی چاره چیست؟ سرانجام باید به قلب مرداب زد و نیلوفر آبی را بیرون آورد. می‌ایستم... از حرکت... همچون مرده و در سکوت مرداب گم می‌شوم... سکوت سکوت سکوت.

به درونم می‌نگرم و نجوایی که قبلاً از آن شنیده بودم را تکرار می‌کنم: «حرکت به از توقف.»

پای راستم را آرام به سمت مرداب هل می‌دهم. هنوز کاملاً وارد آب نشده است که سرمای مرداب همچون آفعی در بدنم چنبره می‌زند و وجودم را فرا می‌گیرد. می‌خواهم پا پس بکشم ولی از طرفی نمی‌خواهم از حرکت متوقف شوم. استقامت می‌کنم و همین‌طور



پایم را در داخل آب فرومی‌برم تا اینکه احساس می‌کنم در سطحی محکم قرار می‌گیرد. همین که از جای پایم مطمئن می‌شوم؛ قدم بعدی و همین‌طور قدم‌های بعدی را نیز برمی‌دارم.

تا وسط مرداب آمده‌ام و چند قدم بیشتر تا نیلوفر آبی راه نیست. دیگر احساس سرما نمی‌کنم. دیگر از سرمای مرداب نمی‌ترسم. بدنم بر سرمای مرداب مسلط شده است. دیگر آن احساس ترس را ندارم. مرداب از بیرون ترسناک است اما وقتی به دل آن می‌زنیم دیگر ترسی نیست فقط احساس غرور می‌کنم؛ احساس شجاعت؛ احساس رهایی؛ احساس...

فقط یک قدم تا نیلوفر آبی مانده است. به نیلوفر آبی می‌نگرم. چه مقتدرانه سرش را از مرداب بیرون آورده است. او در لابه‌لای چنین مرداب متعفن، زندگی زیبای خودش را دارد. هرچند مرداب تمام اطراف او را فراگرفته است و تا پای گلبرگ‌های او آمده است و رابطه‌ی او را با دنیای بیرون قطع کرده است ولی نتوانسته تا خودش را به او تحمیل کند و نیلوفر آبی را همچون خودش، متعفن کند. نیلوفر آبی برخلاف مرداب، زیبا زندگی می‌کند. مرداب کثیف است ولی نیلوفر آبی تمیز و پاک. مرداب متعفن است ولی نیلوفر آبی خوشبو. هنوز برایم سخت است که باور کنم چگونه می‌توان در میان چنین مرداب مخوفی، چنین گل زیبایی بروید اما چاره‌ای جز قبول ندارم چون نیلوفر آبی در مقابل چشمانم در روی مرداب به آرامی تلوتلو می‌خورد. نیلوفر آبی یک واقعیت بدون انکار است. قدم آخر را برمی‌دارم. گاهی هزاران قدم می‌آییم ولی به قدم آخر که می‌رسیم دیگر مثل چوب خشک می‌شویم و توقف یکی از ویژگی‌های ذاتی مان می‌شود.

دستانم را با شک و تردید به سمت نیلوفر آبی می‌برم تا آن را برای نجات جان دختر بچینم اما دستانم می‌لرزد. چگونه می‌توانم تنها امید مرداب را نا امید کند. چگونه می‌توانم بگذارم مرداب، مرداب شود.

دوباره نجوایی در گوشم می‌پیچد: «نیلوفر آبی!»

چاره‌ای نیست. نیلوفر آبی را محکم می‌گیرم و می‌خواهم تا برای همیشه به عمرش پایان  
دهم که ناگهان صدایی از پشت سر... نه! مقابل... نه! چپ... نه! راست... نه! بالا... نه! پایین... نه!  
از همه جا... آری! از همه جا می‌شنوم که می‌گوید: «نه!»

این اولین باری است که این صدا را می‌شنوم ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم قبلاً آن را  
جایی یا گاهی شنیده‌ام. گاهی احساس می‌کنم بعضی از آدم‌ها، صداها و اتفاقات را قبلاً  
درجایی دیده و شنیده‌ام ولی هیچ‌وقت نفهمیدم از کجا!

با نگاه‌های هراسان به اطراف می‌نگرم؛ به پشت سر... چپ... راست... بالا و حتی پایین اما  
کسی نیست. اینجا تنهایی غوغا می‌کند. فقط صدایی بود که الان آن‌هم دیگر نیست.  
بودی که نبود شد. صدایی که با تمام وجودی‌ات فریاد برمی‌آورد: «نه!» و چقدر زود، دیر  
می‌شود.

نمی‌خواهم «نه» را آری کنم ولی به یاد رد خون پای زخمی دختر می‌افتم. آتش تردید  
در وجود شکاکم شعله می‌کشد. نجاتِ دختر یا حیاتِ نیلوفر آبی؟!

می‌خواهم هردوی آن‌ها باشند. می‌خواهم هردوی آن‌ها وجود داشته باشند ولی افسوس  
که زندگی جدال بین وجود و عدم است. اگر زندگانی جمع میان آن‌ها بود؛ چه می‌شد!  
افسوس که چاره‌ای نیست جز اینکه میان آن‌ها یکی را انتخاب کنم و دیگری را رها.  
نمی‌دانم! نمی‌دانم! اما صبرِ تردید در حال لبریز شدن است و عطش انتخابش هر لحظه  
بیشتر و بیشتر می‌شود. زمان به سرعت سرمای استخوان‌شکنی که همچون چنگال صورتم  
را خراشید، در حال گذر است. صبر و تأمل خوب است ولی نه هنگامی که هیچ فایده‌ای  
ندارد؛ نه هنگامی که کوچه، بن‌بست است.

ناگزیر تصمیمم را می‌گیرم. دوباره به سمت نیلوفر آبی برمی‌گردم. محکم آن را می‌گیرم و  
سپس برای همیشه به عمر نیلوفر آبی پایان می‌دهم. هنوز لحظه‌ای از هستی ساقط کردن  
نیلوفر آبی نگذشته است که مرداب بلافاصله جای خالی آن را پُر می‌کند. الان مرداب،  
مرداب است. با سرعت شروع به خروج از مرداب می‌کنم تا اینکه از آن بیرون می‌آیم.  
هنوز یک قدمی از مرداب فاصله نگرفته‌ام که ناگهان صدای رعد و برق را می‌شنوم. مو به  
تنم راست می‌شود. برمی‌گردم و به ابرهای سیاه بالای مرداب می‌نگرم. باران به شدت

مرگ شروع به باریدن می‌کند. قطرات باران با قدرت و شدت مرگباری به مرداب ضربه می‌زنند. مرداب همین‌طور در حال بالا آمدن و فراگیر شدن است. نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم که مرداب از درون می‌جوشد. هر لحظه مرداب وحشی و وحشی‌تر می‌شود. کم‌کم طغیان می‌کند و شروع به حرکت به اطرافش می‌کند. می‌خواهد اطرافش را همچون افعی ببلعد. از کنار مرداب ماندن، می‌ترسم. با سرعت شروع به دویدن به سوی دختر می‌کنم. اول او را نجات می‌دهم و سپس با هم از طغیان مرداب، فرار می‌کنیم. از لابه‌لای درختان سر به فلک کشیده می‌گذرم. به سختی نفس می‌کشم. هر لحظه امکان دارد تا سیلِ مرداب جهانگیر شود و من را در خودش ببلعد. با هر زحمتی است خودم را به دختر می‌رسانم اما هیچ اثری از دختر نمی‌بینم. دختر کجاست؟ پس آن دختری که اینجا روی زمین افتاده بود و از زانویش بر روی زمین خون جاری بود، کجاست؟!

نکند افعی کار ناتمامش را تمام کرده باشد؟ نه! نکند که درندگان دیگر جنگل، بلای سر او آورده باشند؟

قطرات اشک از روی گونه‌هایم بی‌اختیار بر روی زمین می‌چکد. ناراحت‌م که چرا به موقع به نجات او نیامدم. از خودم بدم می‌آید. به سمت مرداب برمی‌گردم. می‌خواهم بگذارم تا مرداب ببلعدم. به سمت مرداب آرام‌آرام شروع به حرکت می‌کنم. می‌خواهم خودم به سراغم مرگ بروم تا اینکه او به استقبالم آید. مرداب همین‌طور بر روی زمین جاری است. هر لحظه امکان دارد تا در سیلِ مرداب غرق شوم. هنوز چند قدمی برداشته‌ام که صدایی را از درونم می‌شنوم که می‌گوید: «مرگ همان ناامیدی است.»

کمی تأمل می‌کنم. امیدی در قلبم جوانه می‌زند که نکند دختر به هوش آمده باشد و سعی کرده تا خودش را به جای امنی برساند. دوباره به جای افتادن دختر برمی‌گردم. زمین اطراف او را با دقت واری می‌کنم. هیچ اثری از رد خون نیست. او نمی‌تواند خیلی دور شده باشد. باید هر چه زودتر به کمکش بروم. از طرفی هم باید زودتر خودم را به نقطه‌ی بلندی برسانم تا اسیر سیلِ مرداب نشوم. باران هر لحظه به صورتم سیلی می‌زند. نمی‌دانم چرا این قدر قطرات باران سرد و استخوان‌شکن هستند. شروع به دویدن می‌کنم. لحظه‌ای به عقب می‌نگرم وای خدای من! سیل دارد به سمتم می‌آید. سیل هر چه در سر راهش است را می‌بلعد. پی‌درپی درختان را از ریشه می‌کند. سرعت دویدنم را بیشتر می‌کنم. نمی‌خواهم تا سیل مرا ببلعد؛ فقط برای نجات خودم هم نمی‌دوم؛ به نجات دختر

هم فکر می‌کنم. هر چه از لابه‌لای درختان می‌دوم، فایده ای ندارد. سرعت سیل  
سراسر آور است. دیگر نفسم بالا نمی‌آید. تمام بدن و عضلاتم خسته شدند. تاب دویدن  
ندارم؛ می‌خواهم بایستم. می‌خواهم اسیر مرداب شوم اما هنوز ندای درونی‌ام را فراموش  
نگردم که «حرکت به از توقف» است. ناامید هستم. هر چه به جلو می‌نگرم جز تاریکی  
چیزی نمی‌بینم. امیدی ندارم اما از طرفی هم نمی‌خواهم اسیر مرداب شوم. تمام تلاشم را  
می‌کنم چون بهتر است از توقف. وقتی توقف کنم مرگ حتمی است اما اگر ناامید نشوم و  
به حرکت ادامه بدهم یک احتمال ضعیف نجات است. نمی‌خواهم یک روز خودم را به  
خاطر توقف سرزنش کنم.

سیل خیلی نزدیک شده است. صدایش را از پشت سر می‌شنوم. هر لحظه امکان دارد در  
یک سیل مردابی مرگبار غرق شوم و زیر گل ولای آن خفه شوم؛ اما از حرکت نمی‌ایستم.  
بگذار حداقل سیل در حال حرکت مرا ببلعد نه در حال توقف. اگر می‌خواهم بمیرم هم  
بگذار در حال حرکت بمیرم نه توقف.

لحظات آخر عمرم است. صدای سیل پشت سرم را به راحتی می‌شنوم. احساس می‌کنم تا  
با قدم بعدی‌ام دیگر روی پاهایم نباشم بلکه در لابه‌لای امواج غول‌آسای سیل مرداب  
غرق شده باشم. به جلو نگاه می‌کنم. باران به شدت بر صورتم پی‌درپی سیلی می‌زند.  
سرما قسمتی از وجودم شده است. می‌خواهم از حرکت بایستم. دیگر نفس ندارم. برای بار  
آخر به دقت جلو را نگاه می‌کنم که ناگهان چیزی را می‌بینم. چیزی که دوباره امید را در  
وجودم شعله‌ور می‌کند. دوباره بدن نیمه‌جانم، جان می‌گیرد. یک تپه‌ی کوچک از  
لابه‌لای تاریکی‌ها پیدا است. باید هر چه زودتر خودم را به آنجا برسانم. در همین حال،  
زانویم به شاخه‌ای گیر می‌کند و به شدت زخمی می‌شود. بی‌حالی کم است؛ حالا زخمی  
هم هستم.

فکر نمی‌کنم بتوانم خودم را به تپه برسانم. صدای ناله و جیغ و فریاد حیوانات جنگل را  
می‌شنوم که سیل آن‌ها را همچون آفعی می‌بلعد و در لابه‌لای گل ولای خفه می‌کند.  
خودم را برای مرگ آماده کرده‌ام. تمام زندگی‌ام از کودکی‌ام تا الآن به سرعت نور از مقابل  
دیدگانم می‌گذرند؛ سختی‌ها، ضجه‌ها، ناله‌ها و حتی شادی‌ها!

چقدر زود دیر می‌شود. دیگر ناامید می‌شوم. از شدت خستگی چشمانم را می‌بندم و مرگ سختی را انتظار می‌کشم. بی‌هدف می‌دوم با چشمانی بسته. با زندگی وداع می‌کنم. با تاریکی وداع می‌کنم. با دختر زخمی وداع می‌کنم؛ خیلی دوست داشتم تا کمکش می‌کردم ولی افسوس که دنیا به ساز خودش می‌رقصد. ناگهان احساس درد شدیدی در قسمت پایم می‌کنم. پایم به سنگی برخورد کرد. نزدیک است زمین خورم و با صورت بر زمین بی‌افتم. خودم را آماده برخوردی شدیدی می‌کنم ولی در اوج ناباوری زمین نمی‌خورم. وای خدای من! من به تپه رسیده‌ام. آری من به تپه رسیدم؛ اما چگونه توانستم به تپه برسم؟ فهمیدم چرا به تپه رسیدم چون یک روز تصمیم گرفتم به تپه برسم؛ همان لحظه که آن تصمیم را گرفتم، رسیدم. چهار دست و پا از تپه شروع به بالا رفتن می‌کنم. هنوز کمی بالا نیامدم که سیل به من می‌رسد و محکم بر تپه می‌کوبد.

تپه محکم برجایش ایستاده است و سیل ناگزیر می‌شود از اطراف آن بگذرد. آرام نمی‌نشینم. همین‌طور حرکت را ادامه می‌دهم تا به بالاترین نقطه‌ی تپه می‌رسم. صدای جیغ و ناله حیوانات جنگل که در لابه‌لای سیل در حال خفه شدن هستند، لرزه بر اندامم می‌اندازند. از طرفی خوشحالم و از طرفی ناراحت! خوشحالم که از دست سیل مرداب توانستم فرار کنم و ناراحتم برای آن‌هایی که در دام آن اسیر شدند و در زیر گل‌ولایش خفه شدند و یا می‌شوند.

سیل همین‌طور به شدت در حال حرکت و بالا آمدن است. انگار سیل هم از قدرت حرکت غافل نیست. اگر باران به این شدت ببارد تا ساعاتی دیگر تپه را هم خواهد بلعید و بعد از آن، من را هم به قهقرا خواهد کشاند. انگار گریزی از مرگ نیست. هر چه از مرگ فرار می‌کنم؛ بیشتر به آن نزدیک می‌شوم. تا دقایقی قبل، فکر می‌کردم حالا که به تپه رسیده‌ام؛ تمام بدبختی‌هایم تمام شد اما الآن فهمیدم که تمام ضجه‌هایم تازه شروع شده‌اند.

هنوز دقایقی نبود که به سختی خودم را از دستش نجات داده بودم اما الآن دوباره باید به فکر راه نجات و روزنه‌ی امید باشم. ولی چگونه؟ اینجا آخر دنیاست!

گاهی از مرگ نمی‌توان فرار کرد؛ هرچند فرار هم کنیم.

لحظه به لحظه سیل بالاتر می‌آید. لحظه به لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم. اینجا بالای تپه هم راه فراری نیست. باید نشست و در انتظار مرگ تدریجی بود.

دیگر امیدم ناامید می‌شود که ناگهان از جا بلند می‌شوم. در بالاترین نقطه‌ی تپه می‌ایستم. مرداب به سرعت خودش را به پاهایم می‌رساند. همین‌طور هم در حالا بالا آمدن است. سردی مرداب را به خوبی احساس می‌کنم. انگار از مرگ گریزی ندارم. فکر می‌کردم که اگر داخل مرداب نباشم از خطرش در امان خواهم بود ولی نمی‌دانستم که اگر روی تپه هم باشم، مرداب مرا خواهد بلعید.

گاهی مرگ، ما را فرامی‌خواند همچون صدای مار زنگی که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا سرانجام در نزدیک‌ترین نقطه، دندان‌های نیش را در اعماق وجودمان فرو کند. حتی اگر قله قاف هم باشیم، او خودش را خواهد رساند.

ای کاش در همان مرداب می‌مردم تا اینکه روی تپه‌ی امیدم بمیرم. دست‌کم اگر آنجا می‌مردم، دلم نمی‌سوخت چون گریزی نبود اما روی تپه، در اوج اقتدار مُردن، ضجه آور است.

مرداب همین‌طور بالا و بالا می‌آید. تا دقایق پیش به مچ پاهایم رسید ولی الآن خودش را به زانوهایم رسانده است و تا دقایق دیگری به کمر و سپس گردن و در انتها مرا در خودش خواهد بلعید.

مرداب به سرعت بالا می‌آید. مرداب می‌خواهد تا امیدم را ناامید کند ولی من از حوادث قبلم آموخته‌ام که هیچ‌وقت ناامید نشوم. امید هیچ‌وقت ناامیدم نکرده است و این برایم یک قانون شده است که امید همیشه جواب می‌دهد.

مرداب به کمرم می‌رسد. من چاره‌ای ندارم جز نگاه به یک مرگ تدریجی هرچند در دلم چراغ امید روشن است. هر لحظه منتظرم که ناجی بیاید و مرا نجات دهد. به اطراف با دقت می‌نگرم.

نمی‌دانم منشأ این حس از کجا است؟ فقط می‌دانم در درونم نیرویی است که با تمام توان فریاد امید سر می‌دهد. مرداب به گردنم می‌رسد. حالا باید دهانم را ببندم. تا لحظاتی

دیگر نفس کشیدن برایم سخت خواهد شد. تا لحظاتی دیگر باید برای نفس کشیدن هم ضجه بزنم.

مرداب به دهانم می‌رسد. دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. تنها و تنها از اکسیژن ذخیره در شش‌هایم باید استفاده کنم؛ اما تا به کی؟ به زودی تمام خواهد شد و دیگر اکسیژنی نخواهم یافت. مرداب به موهای سرم رسیده است و همین‌طور در حال پیش روی است. اکسیژن نیز تمام شده است و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دستانم شروع به لرزیدن می‌کنند. احساس می‌کنم از درونم می‌خواهم منفجر شوم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که روزی اکسیژن برایم حیاتی شود و حکم طلا را داشته باشد.

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌خواهم کاری کنم. ناخودآگاه محکم با پاهایم به زمین می‌کوبم و خودم را به بالای مرداب پرت می‌کنم. همین‌طور شروع به بالا رفتن می‌کنم. هر چه زودتر باید به اکسیژن برسم. احساس مرگ می‌کنم. احساس فشار ضجه آوری می‌کنم. چشمانم را محکم می‌بندم. نه! از شدت سختی و بی‌اکسیژنی، خودشان بسته می‌شوند. دیگر امید ندارم که به سطح مرداب برسم. احتمالاً مرداب خیلی بالا رفته است. هرچقدر هم بالا بروم فایده‌ای ندارد. بدنم بی‌حال می‌شود. احساس می‌کنم قسمتی از اعضایم دچار فلج شده‌اند. احساس می‌کنم قلبم دیگر نمی‌زند.

تمام حوادث زندگی به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذرند که ناگهان سرم از مرداب بیرون می‌آید و دوباره نفس می‌کشم. آرام آرام شنا می‌کنم و خودم را به تنه ی درختی که شناور است می‌رسانم. ناخودآگاه به یاد نیلوفر آبی می‌افتم و احساس می‌کنم که این حوادث عجیب شاید پیامی از طرف آن بوده است که نباید نیلوفر آبی را می‌چیدم. نباید امید مرداب را نا امید می‌کردم.

یکدفعه آب شروع به فرو کش کردن می‌کند. انگار زمین سیل مرداب را به سرعت فرو می‌خورد. انگار هیچ وقت سیلی نبوده است. نگاهم به مرداب می‌افتد. در کمال تعجب می‌بینم که نیلوفر آبی در جای خودش است و مرداب آرام آرام است.

در اطراف مرداب همان دختر که زانویش زخمی بود را می‌بینم که اطراف مرداب می‌چرخد و می‌خواهد خودش را به نیلوفر آبی برساند ولی نمی‌تواند.

ولی مگر پای او زخمی نبود؟! به پاهایش نگاه می‌کنم ولی در کمال تعجب متوجه می‌شوم که پاهای او شبیه پاهای آدمیزاد نیست بلکه شبیه سُم چهارپایان است. از پدر بزرگم شنیده بودم که پاهای اجنه این گونه است. نکند او شیطان باشد.

هنوز مبهوتم که او متوجه حضورم می‌شود. تا نگاهش به من می‌افتد از آستینش دشنه‌ای را بیرون می‌آورد و با آن به سویم حمله می‌کند. می‌خواهم فرار کنم ولی انگار فلج شده‌ام و نمی‌توانم نه حرکتی کنم و نه فریادی بزنم. هر لحظه او نزدیکتر می‌شود تا اینکه به من می‌رسد. از ترس چشمانم را می‌بندم و با تمام وجودم از قادر متعال کمک می‌خواهم که ناگهان دیگر هیچ صدایی نمی‌شنوم. فقط سکوت و سکوت. چشمانم را آرام آرام باز می‌کنم.

نگاهم به تابلوی یا «یا صاحب الزمان» روی دیوار اتاق دوخته می‌شود. هنوز نگاهم ادامه دارد که صدای اذان صبح بلند می‌شود.



## مراد و شاهزاده



جوانی از آن دوران هایی است که شاید، برای بیشتر افراد بهترین روزهای زندگانی شان را تشکیل دهد. جوانی انسان‌ها غالباً، بیشتر خاطرات دوران پیری شان را تشکیل می‌دهد. هر وقت پیرمردی درباره جوانی‌اش، حرف می‌زند، گُل از گُلش می‌شکفتد و پی‌درپی می‌گوید: «آره من توو جوونیم ...»

خلاصه جوانی یکی بهترین ایام زندگی و سیر رشد افراد و انسان‌ها است. جوانی بهار عمر هر انسانی است. بخصوص یکی از مسائلی که با جوانی خیلی خیلی مأنوس است و غالب جوانان از آن سخن می‌گویند و تمام هم و غمشان را برای آن می‌گذارند: «عشق» است. عشق تمام دغدغه و فکرشان را، در برمی‌گیرد. کمتر جوانی را می‌بینیم که دم از عشق و عاشقی نزند. فطرتش او را به سمت عشق می‌برد و از طرفی هم روحیات و درونیاتش، به سمت جنس مخالف سوق و جهت می‌دهد. در جوانی این کشش به اوجش می‌رسد و جوان را به سمت مسیری پیش می‌برد که در عُرف و اجتماع بر آن اسم «عشق» را گذاشته‌اند.

اما همیشه عشق برای برخی افراد به این آسانی هم نیست و آن‌ها ناگزیرند برای رسیدن به مقصودشان، هفت‌خان رستم را زیر پا بگذارند و شاخ قول را بشکنند.

گاهی اوقات این سختی، آن قدر زیاد است و فاصله وصال بین عاشق و معشوق، آن قدر طولانی است که تقریباً به مُحال شبیه می‌شود مثل عشق مراد.

مراد همین‌طور که قطرات عرق را از روی صورت استخوانی و آفتاب سوخته‌اش پاک می‌کند؛ نگاهی گذرا و سریع به آفتاب تابناک و سوزان وسط آسمان آبی و لاجوردی می‌کند و دوباره خارکنش را، به دور بوته‌ی خارها می‌اندازد و با دستان پینه بسته و زخمی، تلاش می‌کند تا ریشه و بُن آن‌ها را بیرون بکشد.

بوته‌ی خار با زحمت و مشقت و سختی بیرون می‌آید و با زبان بی‌زبانی به مراد می‌گوید که

«اگه خارهامو میخایی، چرا ریشمو می کنی؟»

مراد بوته‌های خار را بدون ذره‌ای تفکر و تأمل و با سرعت به داخل کیسه آویزان از دوشش می‌اندازد و همین‌طور تکرار و تکرار.

همین‌طور که مراد در حال ریشه‌کن کردن بوته‌های خار است، ناگهان سروصدایی، خارج از قاعده‌ی بیابان به گوشش می‌رسد.

چهره‌ی آفتاب سوخته و استخوانی‌اش را به سمت صدا می‌چرخاند و باکمال تعجب و شگفتی می‌بیند که جمعیتی به سوی او می‌آیند. کارش را متوقف می‌کند و با دقت تمام به آن‌ها می‌نگرد. آن‌ها نیز لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شوند.

عده‌ای سوار بر اسب‌های سرحال و بلند قامت. لباس‌های پلوخوری و شاهانه از جنس حریر و ابریشم به تن دارند. بعضی از آن‌ها، به کمرهایشان شمشیر و خنجرهای مزین و الماس نشان دارند. در لابه‌لای آن جمعیت انبوه، دختری خوش سیما و پری چهره همچون پنجه‌ی آفتاب و قرص ماه دیده می‌شود. بر سرگیسوان طلایی دختر، تاجی است مطلا به طلا و مزین با جواهراتی همچون زمرد و الماس. گیسوان طلایی دختر بر روی شانه‌هایش، ریخته است. در وسط تاج، دقیقاً مقابل دیدگان همه، یک قطعه الماس بزرگ و درخشان، برق از چشم هر بیننده‌ی می‌رباید و آن‌ها را مسحور می‌کند. آبروهای شاهزاده، نازک و کماتی همچون رنگین‌کمان. به روی شقیقه‌ی پیشانی بلندش چند تار موی طلایی چسبیده است. گوش‌های لاله‌گونه‌ی شاهزاده با گوشواره‌های طلایی مدور و ضخیم، بر زیبایی گوش‌ها و صورتش افزوده است. بینی باریک و کشیده بدون هیچ انحنایی در آن، دقیقاً متقارن و کاملاً صاف و صیقلی همچون سطح آینه است. مژه‌های بلند که بر روی مردمک کبود و روشن، پی‌درپی به هم زده می‌شدند همچون بال‌های گنجشک و عصفوری کوچک و زیبا، بالا و پایین می‌روند. چشمانش همچون چشمان دختران ترکمنی، مورب و کشیده باحالتی خاص که در یک می‌تواند هر موجود زنده را به دنیای خلسگی ببرد و برای لحظاتی از تمام ناراحتی‌ها و گرفتارها و مشکلات برهاند.

گونه‌های گوش‌تالود و سرخ همچون گل‌های رز لحظه‌به‌لحظه، شکفته‌تر می‌شوند و بر سرخی آن‌ها افزوده می‌شود. بر دوش شاهزاده یک شینل بلند و توری صورتی از جنس حریر، آویزان و اندام‌های، گل‌اندامش را پوشانده است.

همه‌ی جمعیت نگاه به نگاه‌های شاهزاده دوخته‌اند و کوچک‌ترین آخم او، بزرگ‌ترین دغدغه‌ی آن‌هاست. گویا این جمعیت انبوه و بسیار و این خیل گسترده سوار و سپاه، همچون پروانه‌ای به دور شمع شاهزاده می‌چرخند و بس.

ناگهان شاهزاده کمی آن‌طرف‌تر از مراد می‌ایستد و عزم و اراده می‌کند تا از اسب سپید و رخس هیبتش، پایین آید. هنوز پاپوش‌های قرمز، کامل زمین بیابان را حس نکرده است که شروع به حرکت در بیابان می‌کند.

بیابان برای او جذابیت و زیبای خاصی دارد که شاید هیچ جای دیگر نداشته است. این بیابان آن‌قدر برایش مهم بوده که حاضر شده است تا قصر آرزوهایش را رها کند و پس از تحمل رنج بسیار، به این بیابان بی‌آب و علف بیاید؛ اما چرا اینجا؟ چرا امروز؟ چرا در حضور مراد؟

مراد در گوشه‌ای ایستاده است و محو جمال و زیبایی شاهزاده شده است. او تا به حال رؤیایی، بهتر از آنچه هم‌اکنون با چشمانش در حال بیداری می‌بیند؛ ندیده است. مراد نصف عمرش و یا بیشتر را در طویله و یا بیابان‌های بی‌آب و علف و غیر قابل کشت، به باد نسیان گذرانده است. او تا به حال چنین تصویر و صحنه‌ای در تمام عمر و زندگانی‌اش مشاهده نکرده است. بهترین صحنه و تصویر تمام زندگانی او تا قبل از این، فقط و فقط نگاه کردن به افق‌های بی‌کران آسمان لاجوردی بیابان بود و یا نگاه به حرکت گوسفندان در کمره‌ی کوه؛ اما حالا دیگر نه؟ اما حالا دیگر هرگز؟ چشمان مراد در دریای چشمان شاهزاده غرق شده است و جاذبه‌ی شاهزاده، دافعه نگاه مراد به هر چیزی غیر او شده است.

همین‌طور که مراد قامت اثیری شاهزاده را تماشا می‌کند و می‌بلعد، ناگهان باد خنکی و تندی شروع به وزیدن می‌کند و شئل صورتی شاهزاده را به سقف آسمان می‌کوبد و در هوا گرم بیابان به پرواز درمی‌آورد. همین که شئل به کنار می‌رود مراد جذب و محو زیبایی کالبد و اندام‌های گل‌اندام شاهزاده می‌شود.

او بدون لحظه‌ای وقفه، محو جمال و زیبایی شاهزاده است که دوباره شئل صورتی توری همچون غلاف شمشیر دوباره اندامش را می‌پوشاند و سندی می‌شود برای بهترین رؤیای

زنده و واقعی مراد. رؤیایی که پایش را از گلیم خواب فرا گذشته و وارد اریکه‌ی واقعیت و زندگی او شده است.

شاهزاده سرش را به اطراف می‌چرخاند و به افق‌های بلند و دور بیابان خیره می‌شود. کمی به اطرافش می‌نگرد و با چشمان کبود و مورب ترکمی‌اش همین‌طور در نگاه افق بیابان محو می‌شود. برای یک لحظه؟ نه کمتر از یک لحظه هم به مراد نگاه می‌کند. نگاهی که مراد را تسخیر خودش می‌کند و عرق را از سر و صورتش بر روی گونه‌های استخوانی‌اش، جاری می‌کند. نگاهی که تمام تصورات مراد را تغییر می‌دهد. نگاهی که مسیر جدیدی را در زندگی او باز می‌کند. نگاهی از جنس جنون، از جنس عشق. سپس شاهزاده به سمت اسب سپیدش برمی‌گردد و بعد از گذاشتن پای چپش در رکاب طلائی، سوار بر آن، دور می‌شود.

دور و دورتر می‌شود و بیابان را ترک می‌کند. ولی مراد دیگر نمی‌تواند او را فراموش کند و به باد نسیان بسپارد. خار کنش از دست‌هایش بی‌اختیار رها می‌شود و بر روی زمین خشک و کویری می‌افتد. هم‌چنین کیسه‌ی بوته‌ی خارهایش و سپس خودش نیز بروی زمین خشک و کویری بیابان همانند کسی که غش می‌کند، می‌افتد.

همچون کسی است که غش کرده و بی‌هوش شده است بر روی زمین بیابان افتاده اما او بی‌هوش نیست و غش نکرده است. بر روی زمین می‌افتد و مردمک سیاهش از پایین ابروهای کلفت و ضخیمش، خیره خیره به ابرها می‌نگرد. نگاهش گویا هزاران سال است که در توده‌های سفید و عظیم ابرها، سکنی گزیده و زندگی می‌کند. همین‌طور دقیق بر بالای زمان می‌گذرد. ولی او همین‌طور غرق و قوطه ور در نگاه‌های توده‌های ابر بالای سرش است. نه حرکتی و واکنشی می‌کند و نه سخنی و کلامی می‌گوید. فقط و فقط خیره به توده‌های ابر بالای سرش. گهگاهی لبخندی کوتاه و گذرنده بر روی لب‌های نازکش نقش می‌بندد و نمایان می‌شود. او در یک خواب شیرین و رؤیا، در حالت بیداری فرو رفته است. انگار او در ذهن و تصور و فکرش دارد صحنه‌ای را مرور و تکرار می‌کند. شاید صحنه‌ی همان آخرین نگاه شاهزاده با چشمان کبود و مورب ترکمی‌اش به چشم‌های سیاه او باشد. آری! مراد بعد از لبخند آن چشمان مورب شاهزاده، تصورات و دنیایش تغییر کرد و استحال شد. افکار و باورهایش کاملاً تغییر کرد. غایت و هدف زندگی و هستی‌اش تغییر کرد. نگاه گذران شاهزاده در آخرین لحظه‌ی وداع، برای مراد به بها و

قیمت تغییر و تبدل تمام شد. تغییر رنگ پوست صورت و چهره، تغییر زاویه نگاه، تغییر علت لبخندهایش و همین‌طور تغییر و تغییر.

آفتاب همین‌طور به سمت غروب حرکت می‌کند و کم‌کم سرخی مشرق را نمایان می‌کند. مراد همین‌طور بر روی زمین خشک و کویری بیابان افتاده است و به اعماق و قهقرای آسمان خیره- خیره نگاه می‌کند.

گاهی در زندگی تصاویری است که تا ساعات در ذهن افراد ماندگار می‌شوند و یا شاید تا ابد.

این تصویرها که واقعیت آن‌ها مرده است و تمام شده‌اند، برای بعضی از افراد تمام نمی‌شوند و همچون حیات پرنده‌ای پنهان بر روی شاخسار بید مجنون، به حیات خودش ادامه می‌دهند. این تصویرها زنده اند. نفس می‌کشند.

بعضی از این صحنه‌ها و تصاویر حتی تا آخر عمر، سایه‌ی خودش را بر روی زندگی افراد می‌اندازد و عده‌ای تمام عمر و رفتارشان متأثر از این تصاویر می‌شود. تمام حرکات و سکنات خود را با آن تصویر و در جهت آن، وفق می‌دهند. حمزه‌ی مشرقیه و سرخی غروب رنگ خونینش را بر روی زمینیان می‌پاشد. غالباً در این لحظات، مراد کیسه‌ی بوته‌ی خارها را می‌بست و خارکن را در جیب لباسش می‌گذاشت و با سرعت هر چه تمام‌تر، به سمت روستا راهی می‌شد.

اما امروز دقیقاً زیر شفق و پرتو سرخ و خونین رنگ غروب آفتاب، هنوز مراد روی زمین افتاده است و به افق‌های بی‌کران آسمان نگاه می‌کند. تغییر رنگ آسمان هیچ تأثیری در او ندارد. گویا او در رؤیایی قوطه‌ور شده است که هیچ چیزی قدرت ندارد تا به آن پایان و زوال دهد حتی زمان و دقایق.

آری! زمان هیچ اثری در مراد نمی‌گذارد. پدر عشق بسوزد که زمان‌ها را همچون افعی می‌بلعد. مراد با دو چشم سیاهش که گوشه‌ی یکی از آن‌ها کمی لکه‌ی سیاه در سفیدی چشم دیده می‌شود، از کنار ابروهای کلفت و نامنظمش و از بالای بینی پهن که در وسطش انحنایی دیده می‌شود؛ می‌نگرد و می‌نگرد.

بیابان رو به سوز و سرد پیش می‌رود اما مراد بدون ذره‌ای تغییر و احساس سرما، هنوز خیره است.

این سرما که همچون چنگال گونه‌ها را می‌خراشد، نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری در اعضا و جوارح مراد وارد کند. شاید طبیعی باشد چون مراد ساعتی پیش تغییر و تبدیلی کرد که تمام زندگی‌اش را تحت شعاع خودش قرار داد. در مقابل آن تغییر، این تغییرات هیچ‌اند. تغییری از جنس نگاه. نگاهی که حتی به لحظه‌ی کوتاهی هم نرسید اما همچون پیر طریقت چنان نفوس نفاذ و مؤثر بود که در اعماق و قهقرای وجود مراد ریشه دواند و او را ساعت‌ها با بدنی کرخت بر روی زمین کویری بیابان، فلج کرد.

شب. بیابان. سرما. سکوت. کم‌کم صدای زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه به گوش می‌رسد.

تنهایی و ترس ویژگی عادی این حالات است اما مراد به تنها چیزی که فکر می‌کند، ترس و وحشت است. آن نگاه مقطع و گذرنده همچون حاکم و پادشاهی عادل، امنیت را در قلب و جان مراد زنده می‌کند و او را مبدل به موجودی می‌کند که حتی از زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه و وحشی بیابان هم ترسی به خودش راه نمی‌دهد. شجاعت او عادی نیست. عشق و ترس نقطه‌ی مقابل هم هستند. انسان عاشق برای رسیدن به معشوقش به چنان شجاعتی دست می‌یابد که شباهت بی‌نظیری به افسانه‌های شجاعان و اساطیری پیدا می‌کند. شجاعانی که یک تنه و تک و تنها و با بدنی پاره پاره، به قلب کوهی از دژخیمان و اشقیای می‌زند و آن‌ها را با تیغ شجاعتش به خاک و خون می‌کشند. عشق انسان را شجاع می‌کند. کسی که تا قبل از عاشق شدنش حتی نمی‌توانسته پشه‌ای را از روی صورتش براند، بعد از عاشق شدن، شیرها هم از او می‌هراسند.

مراد همین‌طور بر روی زمین افتاده است که ناگهان دست راستش شروع به حرکت می‌کند و کمی از بدنش فاصله می‌گیرد و از روی زمین، همچون اهرم مراد را بلند می‌کند. مراد تمام وزنش را روی دست راستش می‌اندازد و به آرامی شروع به بلند شدن می‌کند. نحوه بلند شدن او از روی زمین، همچون کسی است که روزها نه! هفته‌ها، نه! ماه‌ها، نه! ساله‌ها، بلکه! سال‌ها خوابیده است. همچون کسانی که بعد از ۳۰۰ سال از خواب بیدار شدند؛ او هم از خواب و رؤیای صادفانه‌ی طولانی بیرون می‌آید؟ شاید.





ناگهان صدای مقطع و از ته چاه پیرمردی که داخل خرابه ای کاه گلی در کنار آتش نشسته است، توجه او را از اعماق وجودش به سمت صدا، تغییر می دهد.

پیرمرد بینی کشیده و باریک دارد. ابروهایش کاملاً سپید و کمائی. چشمان ریز و فرسوده که خبر از ضجه های مداوم می دادند. پیشانی بلند و کشیده. گونه های استخوانی و نحیف. محاسن سپید و کمی جوگندمی. شارب های کوتاه و چیده شده. لب هایی غنچه ولی خشک و تکه تکه همچون زمین بیابان و برهوت.

یک عرق چین سبز چمنی بر سر گذاشته است. انگشتان پُر از انگشترهای مختلف و ملون مثل عقیق یمنی، فیروزه نیشابور، زمرد، یاقوت، حدید سینی، حرز جواد، در نجف و زبرجد ... اندام لاغر و تکیده ی پیرمرد را، یک عبای نازک و توری به رنگ زنبور، پوشانده است. یک شال سفید و بلند هم پیرمرد، به کمرش بسته است.

صدای پیرمرد در اعماق وجود مراد نفوذ و رسوخ می کند و لحظه ای ارتباط التفات او را با رویای صادقانه اش قطع می کند و می گوید: «بهش میرسی مراد، اگه به حرفام خوب گوش بدی؟»

مراد انگار خون تازه ای را در اعضا و جوارحش به جریان افتاده باشد. گُل از گلش می شکفت. دندان هایش از زیر لب های نازک به دنیا چشمک می زند. دریاچه ی چشمانش کمی تنگ و محدودتر می شود. چهره اش خندان و برق امید از مردمک سیاه و مشکی چشمانش به اطراف و اکناف ساطع می شود.

همچون برق خودش را به پیرمرد می رساند و نزدیک و در کنارش می نشیند و شروع به گرم کردن دست های پینه بسته می کند و می گوید: «یعنی چی؟! چطور؟!»

پیرمرد تبسمی به شیرینی غسل می کند و دستش را به سمت قوری سیاه و سوخته ی روی آتش می برد. قوری که روی آتش بسیار داغ است را با دست راستش از روی آتش برمی دارد و یک جای قند پهلوی و لب سوز به داخل استکان کمر باریک می ریزد و به مراد می دهد و می گوید: «چرا نمیشه؟ کار نشد نداره!»

مراد استکان کمر باریک چای لب سوز را از دست پیرمرد می‌گیرد و بعد کمی از چای را می‌نوشد سپس خیره-خیره به آتش می‌نگرد. ناگهان به صدا درمی‌آید که: «آخه اون شاهزادس و من، فقط...»

پیرمرد دوباره لبخندی می‌زد و می‌گوید: «کار نشد نداره، اگه خوب به حرفام گوش پدی!»

مراد در کمال تعجب و اعجاب ولی با برق‌امیدی که پیرمرد در قلبش روشن کرده است، می‌گوید: «باشه، بگوا!»

پیرمرد نگاهی به استکان نیمه‌ی چای دستش می‌اندازد و کمی از آن می‌نوشد. سپس لحظه‌ی با سکوت و خاموشی، نگاهش را به زمین می‌اندازد. هنوز با زمین حرف‌ها دارد که سرش را بالا می‌آورد. دقیقاً به داخل چشمان مراد نگاه می‌کند و می‌گوید: «از صب تا شب برو توی مسجد و آدای نماز خوندن رو دربار؛ همین.»

مراد که از حرف‌های کوتاه و موجز پیرمرد بسیار تعجب کرده است و قبول آن‌ها برایش خیلی سخت و نامعقول است، ناگزیر چون راه دیگری نمی‌بیند و ندارد؛ قبول می‌کند. سپس بلند می‌شود و بعد از خداحافظی و تشکر و سپاس بسیار از پیرمرد به سمت خانه می‌رود.

همین‌طور که از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر می‌رود، ناگهان در چوبی خانه پدری اش را می‌بیند. با کوبه‌ی بزرگ به در می‌کوبد. هنوز صدای کلفت و ضخیم کوبه در اعماق آسمان به گوش می‌رسد که در باز می‌شود. گویا شخصی پشت در منتظرش بوده است و به انتظار شنیدن صدای کوبه‌ی بزرگ دقایق را پشت سرهم، سپری کرده است.

مراد به داخل می‌رود و هر چه از او درباره‌ی علت تاخیرش می‌پرسند، فقط سکوت تنها جواب اوست.

فردا صبح خروس خوان. هنوز تازه فجر کاذب و اول بالا آمده که مراد به سمت مسجد راه می‌افتد. همه اهل خانه که با صدای رفت و آمد مراد بیدار شده‌اند، در کمال تعجب او را نگاه می‌کنند. مادر با دهان کجی به شوهرش نگاه می‌کند و از این حرکت و رفتار جدید مراد اظهار تعجب می‌کند.

مراد با پای چپ به داخل مسجد قدم می گذارد. بدون وضو و بدون طهارت بدن و لباس در کُنجی از مسجد شروع به نماز خواندن می کند؛ اما با چه هدفی؟ به خاطر رسیدن به شاهزاده و معشوقش ساعت ها دولا و راست می شود. نماز بدون وضو و طهارت بدنی خود را همین طور ادامه می دهد. او به خوبی ادای نماز خوان ها را درمی آورد و تنها تفاوتش با آن ها، در نیت و پندار و درون است. نماز خوان ها برای نزدیکی به خدا نماز را اقامه می کنند ولی مراد برای رسیدن به شاهزاده و معشوقش دولا و راست می شود. از صبح خروس خوان تا بوق سگ، او به مسجد می آید و دولا و راست می شود و در سر شاهزاده اش را قبله گاه قرار می دهد و برای او تعظیم و سجده می کند. او در حال دولا و راست شدن، فقط به یک چیز می اندیشد، فقط فقط شاهزاده.

او حتی به این فکر نمی کند که از خداوند بخواهد تا شاهزاده را به او برساند. او شاید اعتقادی به خدا هم ندارد؛ بنابراین فقط فقط به تلاش های خودش دل بسته است. روزها می گذرد و او همین طور در حال عبادت دروغین و ریای خود. تمام کارها را رها کرده است. پدر مادرش از دست کارهایش خسته شده اند. آن ها فکر می کنند که مراد دیوانه و مجنون ادواری شده است ولی چاره ای جز تسلیم در برابر رفتارهای عجیب و غریب او ندارند.

روزها می گذرد، هفته ها می گذرد، ماه ها می گذرد و نزدیک است که ماه ها به سال برسند. کم کم در تمام روستا آوازه ی عبادت های مراد می پیچد و زبانزد خاص و عام می شود. همه مردم از عبادت های او تعریف می کنند و حرفش نقل هر مجلسی است. آن ها افتخار می کنند که روستای آن ها چنین فردی را پرورش داده است. گاهی اوقات عده ای از مردم روستا نزد مراد می روند تا به مراد دلشان برسند. از مراد می خواهند تا برای بیماری و مرض ها و یا مشکلات و بدبختی هایشان، دست به دعا بردارد. نفس او را مجرب می دانند. گاهی اوقات هم اطفال و کودکان خردسال و کوچک را نزد او می آورند تا دستی سر آن ها بکشد و برایشان دعایی کند. دعای عاقبت بخیری. خلاصه آوازه مراد همین طور، روز به روز عالمگیرتر می شود و رو به افزایش است. فقط اهالی روستا از او التماس دعا ندارند، بلکه از روستاهای مجاور و همسایه هم و همین طور سایر بلاد به نزد او می آیند و از او تقاضای دعا و راهنمایی و سخن حکیمانه ای را دارند. آن قدر آوازه و

شهرت مراد بلند شده است که تمام بلاد اطراف او را کاملاً می شناسند تا جایی که حتی خبر به گوش وزیر پادشاه هم می رسد.

یک روز، مریضی سخت و صعب‌العلاجی به جان پادشاه می افتد. روز به روز او ضعیف تر و بی رمق تر می شود. تمام اطبا و حکیمان شهر را بر بالین پادشاه حاضر می کنند. هر طبیبی درمانی می کند ولی درمان و دواهی هیچکدام افاقه نمی کند. حال پادشاه رو به وخامت است. دیگر همه از درمان و علاج ناامید هستند و فقط برای پادشاه دعا می کنند. عده‌ای هم انتظار مرگش را می کشند تا اینکه وزیر به یاد مراد عابد می افتد و ماجرای عبادت‌ها و نفس مجربش را به پادشاه عرض می کند. وزیر به پادشاه درباره کرامت‌های مراد عابد می گوید و این که خیلی از مردم، مریض‌هایشان را برای شفا به نزد او می برند و نفس مراد عابد بسیار مجرب و نافذ و شفابخش است. بلافاصله پادشاه دستور می دهد تا هر چه زودتر به نزد مراد عابد بروند و از او بخواهند تا برای پادشاه، دعای سلامتی کند. مامورین ویژه پادشاه به سرعت برق خودشان را به مراد می‌رسانند و پیام شاه را به گوشش می‌رسانند.

مراد قبول می کند که برای پادشاه دعا کند اما با یک شرط. به شرط اینکه پادشاه، شاهزاده خانم را به ازدواج او در آورد و مراد را به عنوان دامادش بپذیرد. مامورین بلافاصله شرط مراد را به پادشاه می‌رسانند. پادشاه بعد از شنیدن شرط مراد عابد، ابتدا عصبانی شد و قبول نمی کرد؛ اما چون چاره‌ای ندارد و از طرفی مرگ و زندگی اش وابسته به دعای مراد است، قبول می کند. بعداً که خوب فکر می کند می‌بیند شهرت مراد در حد و اندازه‌ای است که برای دستگاه پادشاهی مفید خواهد بود. با دامادی او، خیلی از افراد و پیروان مراد عابد نیز نسبت به پادشاه دیدگاه خوبی پیدا می‌کنند. خلاصه پادشاه بعد از کمی تأمل می‌بیند که دامادی مراد عابد، نه تنها برای او بد نیست، بلکه فواید زیادی هم دارد؛ اما از همه مهم تر این که مرگ و زندگی اش به دعای نافذ و مجرب او بستگی دارد؛ بنابراین پادشاه شرط را قبول می‌کند. بلافاصله مراد بعد از شنیدن خبر قبول کردن پادشاه، برای او دعا می‌کند. پادشاه خیلی سریع شفا و بهبودی پیدا می‌کند. شاه بلافاصله بعد از سلامتی، برای وفا به عهد و قولش، ماموران را به سمت مراد عابد می فرستد تا او را برای اجرای مراسم عروسی و ازدواج با شاهزاده خانم بیاورند. ماموران به سرعت باد

خودشان را به مراد می‌رسانند و شرح آنچه اتفاق افتاده را با جزئیات کامل برای او تعریف می‌کنند. مراد بعد از شنیدن ماجرا، سرش را پایین می‌اندازد و به زمین خیره می‌شود.

ناگهان سرش را به سوی آسمان لاجوردی بلند می‌کند و در حالی که قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش بر روی گونه‌هایش جاری می‌شود، صورتش را نوازش می‌دهد و به آن‌ها می‌گوید: «نه، دیگه علاقه ای به ازدواج با شاهزاده خانم ندارم.»

ماموران در کمال تعجب، مراد را ترک می‌کنند و به سوی قصر می‌روند.

مراد همین‌طور که پای راستش را بداخل مسجد می‌گذارد با خودش شروع به حرف زدن می‌کند و می‌گوید:

«این که نماز الکی بود، منو به اینجا رسوند، وای به حال راستکیش.»

## تولد پروانه ها

بانوی شیک پوش از بانک خارج می‌شود در حالی که در دست چپش، یک کیف پُر از تراول در حال تاب خوردن است. گوشی صورتی را از جیب مانتو آبی نفتی اش بیرون می‌کشد و شروع به حرف زدن می‌کند: «پولا رو گرفتم... خیلی زود مشکل کودکای موسسه ی خیریه رو حل میکنم... خیالت راحت باشه پدر مهربونم.»

از پله های سنگی بانک پایین می‌آید. به پیاده رو که می‌رسد، دزدگیر ماشین شاسی بلندش را می‌زند. بوی اَدکلن تُندِ گرانس پیاده رو را عطر آگین می‌کند. عرض پیاده رو را به سرعت طی می‌کند تا به کنار خیابان می‌رسد و سوار ماشین می‌شود. صدای اصطکاک تایر ماشین با آسفالت کف خیابان در گوش ها می پیچد. به سرعت می‌رود که می‌رود اما نه از ذهن دختر دست فروش گوشه‌ی پیاده رو. او نمی‌تواند آینه ی آرزوهایش را به باد نسیان بسپارد. آن زن شیک پوش، همان تصور دختر از فردای بهترش است. آری! پروانه در شب ها که داخل رختخوابش می‌رود تا خود صبح در ذهنش، چنین زندگی را تخیل و تصور می‌کند. تصور و تصور!

پروانه نمی‌خواهد تا آرزوهایش فقط آرزو بمانند پس دوباره کتاب درسی پیش دانشگاهی اش که گوشه هایش تا خورده اند را باز می‌کند و شروع به مطالعه با صدای بلند می‌کند. گهگاهی هم به بساطش نگاه می‌کند؛ اما بساط پروانه چیست؟ پنج یا شش کیسه‌ی حمام. دو یا سه لیف و از همین وسایل. شاید قیمت همه‌ی آن‌ها فقط پول یکی از لنگه ی کفش های صورتی پاشنه بلند آن زن شیک پوش نباشند.

پروانه از لابه‌لای صدای بوق های ممتد ماشین هایی با مدل های پایین و بالا و همچنین از لابه‌لای مهمهمی عابرین پیاده، در حال مرور درس هایش است. او می‌خواهد تا آینده ای بهتر و روشن را برای خودش رقم بزند. او فکر می‌کند که با درس خواندن می‌تواند باغ آرزوهایش را فتح کند.

ناگهان در همین لحظه جوانی پاک تر از برگ گل های یاس در کنار بساط او جا خوش می‌کند. لبخندی ملیح به لب های خشکش دارد و چشمانی بارانی از جنس اقیانوس.

به پروانه می‌گوید: «چی می‌خوونی؟»

پروانه نگاهی از قهقرای شک و تردید به او می‌کند اما چهره‌ی مهربان و متبسم جوان،



دریای متلاطم درون پروانه را آرام می کند و می گوید: «درسامو!»

جوان سری به علامت تایید تکان می دهد و می گوید:

-آفرین! حالا میخایی چیکاره بشی؟

-میخام درسامو بخوونم تا پول دار بشم.

-یعنی اگه پولداربشی به همه آرزوهات میرسی؟

-آره! همه‌ی آرزوهایم با پول برآورده میشن.

جوان لبخندی به وسعت دریا می زد. کمی مکث می کند و بعد دست در جیب می برد. یک کارت اعتباری بیرون می کشد و آن را به دختر تقدیم می کند و می گوید: «اینم پول! رمزشم ۵۵۱۲۳ هس.»

جوان برمی خیزد و در میان انبوه جمعیت ناپدید می شود.

شکی در اعضا و جوارح پروانه رسوخ می کند که تا مغز استخوان هایش را می لرزاند. نگاهی به عابر بانک کنار بساطش می اندازد. برمی خیزد و خودش را به آنجا می رساند. کارت اعتباری را به داخل دستگاه هل می دهد و سپس رمز را وارد می کند. دکمه ی دریافت را می زند و بعد بالاترین مبلغ را انتخاب می کند. با شک و تردید منتظر است که ناگهان صدای شمارش پول ها بلند می شود و از دریچه ی زیر نمایشگر، پول ها بیرون می آید. پروانه از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد. پول ها را می گیرد و در جیب مانتویش می گذارد. سریع خود را به بساط می رساند و به سرعت بساط را جمع کرد. آن ها را به داخل کوله پشتی می ریزد. حرکت خود را با گام های استوار و کوبنده آغاز می کند. همین طور که در پیاده رو از لابه لای انبوه جمعیت لول می خورد، مسیرش را به سمت خیابان لوکس و گران شهر کج می کند. آن قدر قدم برمی دارد تا به ابتدای خیابان می رسد. بوی اُدکلن های تُند بینی اش را می سوزاند. زنان ساپورت پوش از کنارش می گذرند. ماشین های شاسی بلند و لوکس کنار خیابان دلش را می ربایند. مردهایی با آرایش غلیظ و تیشرت های مارک دار پروانه را با نگاه های مودی کشدار می بلعند. پروانه که پایین انداختن سر عادتش شده است، حالا بر خلاف همیشه سرش را بالا می گیرد. او دیگر دلیلی برای پایین انداختن سرش نمی بیند. ناگهان دست فروشی از کنار پیاده رو به دختر نگاه می کند و می گوید: «خانوم...حراجش کردم...اگه نخرید از دستتون میره!»

دختر نگاهی گذرنده همچون بادهای شمالی به بساط دست فروش می کند. چند لیف و کیسه و از این جور وسایل. پروانه اخم هایش را همچون دره ی مرگ در هم می کشد و با

فریاد به دست فروش می‌گوید: «دس از سرم بردار!»

دست فروش با لبخندی گذرا سرش را پایین می‌اندازد و با سکوت زیبایش جواب پروانه را می‌دهد.

پروانه از سکوت دست فروش کفرش می‌گیرد. شیطان داخل جلدش می‌رود و گولش می‌زند تا گوشمالی خوبی به دست فروش بدهد. چند لات بی سرپا را کنار خیابان می‌بیند. پیش آن‌ها می‌رود و بعد از صحبتی مختصر و آهسته، تعدادی اسکناس تراول به آن‌ها می‌دهد. لات‌ها بلافاصله به سمت دست فروش می‌آیند. هنگامی که به دست فروش می‌رسند شروع به کتک زدن او می‌کنند. تا می‌خورد، دست فروش را می‌زنند. مردم هم اطراف آن‌ها جمع می‌شوند و برخی با موبایل فیلم برداری می‌کنند. بعضی هم مثل اینکه دارند فیلم اکشن سینمایی می‌بینند، بسیار خوشحال هستند و بدتر آن‌ها را تحریک می‌کنند. هیچ کدام از مردم نمی‌خواهد تا مانع آن‌ها شوند. ناگهان دست فروش از شدت ضربات سنگین مشت و لگدهای پیاپی بیهوش می‌شود و بر روی سنگ فرش پیاده رو همچون مُرده دراز می‌شود.

بوی خون با بوی آدلکن تند زنان ساپورت پوش پیاده رو با هم قاطی می‌شوند و بوی مشمژ کننده را تولید می‌کنند. صدای آژیر ماشین و رقص نور قرمز پلیس شنیده و دیده می‌شود. لات‌های بی سرپا از ترس پلیس پا به فرار می‌گذارند. مردم کنار دست فروش افتاده بر روی زمین، بیشتر و بیشتر جمع می‌شوند.

خشم پروانه که همچون زبانه‌های آتش لهیب می‌کشید، فرو می‌نشیند و عقلش او را از کارش پشیمان می‌کند. ناگهان پروانه آن جوانی که کارت اعتباری به او داد را می‌بیند که از لابه‌لای انبوه جمعیت، بالای سر دست فروش می‌آید. سر دست فروش را در آغوش می‌کشد. صدای ماشین آمبولانس کم‌کم شنیده می‌شود. آمبولانس که می‌رسد جوان بلند می‌شود و در لابه‌لای انبوه جمعیت ناپدید می‌شود. پروانه به کنار مامورین حاذق اورژانس می‌رود و از آن‌ها آدرس بیمارستان را می‌گیرد. به سرعت خودش را با دربست به بیمارستان می‌رساند و غیر مستقیم مراقب حال دست فروش می‌شود. دست فروش را به اتاق عمل می‌برند. چند ساعتی می‌گذرد. پروانه منتظر است تا اینکه در اتاق عمل باز می‌شود و دست فروش را می‌بیند که پرستاران بر روی تخت چرخ دار به اتاق سی سی یو می‌برند. وقتی از حال دست فروش می‌پرسد. یکی از پرستاران به او می‌گوید:

-رفته توو کما..براش دعا کننن!

-اگه مشکلتش با پول حل میشه، من میتونم کمکش کنم؟

-باهش نسبتی داری؟

-نه! فقط دلَم براش می سوزه.

-همه میگن پول دواى هر درديه. حالا اگه پول می تونه، از کما بیاردش بیرون.

-پس چطوری میشه کمکش کرد؟

-فقط دعا!

پروانه به آرامی بر روی صندلی کنار راهرو می‌نشیند و با عذاب وجدانش کلنجار می‌رود:

«اگه بمیره چی؟» غمی از قهقرای وجودش شعله می‌کشد. ناخودآگاه یاد آن جوان صبح

می‌افتد. با خودش می‌گوید: «ای کاش هرگز کارت اعتباری رو نگرفته بودم.»

همین‌طور قطرات اشک، صورتش را نوازش می‌کند و نگاهش را به کف راهرو می‌دوزد.

می‌خواهد تا اشک هایش را پاک کند که ناگهان احساس می‌کند کسی در مقابلش

همچون کوه ایستاده است. سرش را بالا می‌آورد. همان جوان را می‌بیند. آخم هایش را در

هم می‌کشد و می‌گوید:

-تو واقعن کی هسی؟ دس از سرم بردار!

-مگه نمیخایی دست فروش خوب بشه؟

-آره! میتونی کمکش کنی؟ هر چی بخایی بهت میدم!

-باشه ولی چی داری بهم بدی؟

پروانه با خودش فکر می‌کند که چه چیزی می‌تواند ارزش جان دست فروش را داشته

باشد. کوله پشتی را نگاه می‌کند. چند تا لیف و کیسه و از همین جور وسایل. نه! این‌ها

ارزشی ندارند. یاد کارت اعتباری می‌افتد. آن را بیرون می‌آورد و به جوان نشان می‌دهد.

جوان می‌خندد و می‌گوید: «چیزی که خودم بهت دادم رو به خودم میدی؟»

پروانه دوباره ضجه هایش را از سرمی‌گیرد. او خودش را مقصر می‌داند. عذاب وجدان

رهايش نمی‌کند.

جوان وقتی اشک‌های همچون مروارید پروانه را می‌بیند، لبخندی گذرنده می‌زد و کارت

اعتباری را از او می‌گیرد و می‌گوید: «قبول میکنم... کارت اعتباری با اشکای ندامت رو

میشه به کاری کرد.»

سپس به سمت اتاق دست فروش می‌رود و از پشت شیشه‌نگاهی به او می‌کند. نسیم

خُنکی صورت پروانه را نوازش می‌دهد. برق بیمارستان برای یک لحظه‌ی کوتاه قطع و

وصل می‌شود. مهتابی‌های راهرو خاموش و روشن می‌شوند. صدای گریه‌ی کودکی از

دور شنیده می‌شود که یک‌دفعه دست فروش می‌لرزید و شروع به تکان خوردن می‌کند.

پروانه از شدت فرح و خوشحال در پوست خودش نمی گنجد. می خواهد از جوان سپاسگزاری کند اما هر کجا را نگاه می کند اثری از او نمی بیند. انگار جوان آب شده و در زمین فرورفته است. چند ساعتی در بیمارستان منتظر می ماند تا دست فروش را به بخش می برند و بعد از ساعاتی با اجازه پزشک او را مُرخص می کنند.

بعد از ترخیص، پروانه خودش را فلفور به دست فروش می رساند و تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف می کند و از کاراشتباهش معذرت خواهی می کند. دست فروش

لبخندی می زد و می گوید:

-حالا اون جوون کجاس؟

-نمی دونم. هر چی دنبالش گشتم، پیداش نکردم. راسی یادم رفت برم بساطت رو جمع کنم البته اگه تا الان نبرده باشنش.

-اشکالی نداره. لابد تا الانم چیزی نخوردی؟! اگه قبول میکنی بریم رستوران، شام رو مهمون من باش.

-باشه ولی با این لباسای پاره پورتون ضایع نیس؟

-آخ آخ راس میگي، باید برم خونه عوضشون کنم.

-راستی اسمتون چیه؟

-کوچیک تون سامان.

پروانه با سامان به راه می افتد. سامان روبروی بیمارستان، یک تاکسی زرد را درست به مقصد بالا شهر می گیرد. پروانه از این که خانه ی سامان بالا شهر است؛ خیلی تعجب می کند اما سکوت که دوست دیرینش است، او را دلداری می دهد .

عقره های ساعت سامان تیک و تاک کُنان می گذرند و با لحظات گران بدرودی ابدی می کنند. تاکسی در مقابل یکی از برج های سر به فلک کشیده ی بالا شهر می ایستد.

سامان و پروانه پیاده می شوند. سامان بلافاصله به داخل برج می روند و بعد از دقایقی در پارکینگ کرکره ای برج بالا می رود و یک ماشین شاسی بلند سفید یخچالی از آن بیرون می زند. پروانه همچنین منتظر سامان است که ناگهان صدای سامان را می شنود که از او می خواهد تا سوار شود. باکمال تعجب و تردید سوار می شود ولی برای او قابل قبول نیست که سامان با داشتن خانه ی بالای شهر و ماشین مدل بالا، چرا دست فروشی می کند؟!

نمی تواند جلوی کنجکاویش را بگیرد؛ به سامان می گوید:

-تو چطور با این همه ثروت و دارایی، دست فروشی میکنی؟

-داستان داره، برات تعریف میکنم .

-خوب چیه بگو؟ گوش میکنم!

-داستان من از همین پولداری شروع شد. از بچگی در ناز و نعمت بزرگ شدم. پدرم خیلی متمول و پولداره. یه شب که از پارتی بر می گشتم، سرعتم زیاد بود، توو یکی از کوچه ها با یه جوون تصادف کردم. اون جوون توو بیمارستان تموم کرد. بعد از اون قضیه با خودم عهد کردم که بجای پارتی و الافی به جوونای بدبخت و بیچاره کمک کنم؛ اما من که کسی رو نمیشناختم. بساط اون جوون دست فروش دست من بود. اونها رو نگه داشته بودم تا هیچوقت عهدهم رو فراموش نکنم. یکدفعه به ذهنم اومد که به عنوان دست فروش به محله های پایین شهر برم و جوونای فقیر رو شناسایی کنم و کمکشون کنم. تا الان بیشتر از ۱۲ جوون رو سر سفره ی عقد نشوندم. برای خیلی هاشون هم کار آبرومند پیدا کردم و خیلی کارهای دیگه. ثواب این کارها رو هم هدیه میکنم به روح اون جوون که باهانش تصادف و جوون مرگش کردم. عکس اون جوون رو هم دارم میخایی ببینی؟

-آره؟ کجاس؟

سامان کیف جیبی چرمش را بیرون می آورد و عکس جوان را نشان پروانه می دهد. پروانه مثل اینکه جن دیده باشد، خشکش می زد. دوباره اشک صورتش را نوازش داد. نفس نفس می زند و می گوید:

-من اینو میشناسم! پخدا میشناسمش؟

-از کجا؟ کیه؟

-این همون جوونیه که کارت اعتباریشو به من داد. همون که تووی خیابون اومد بالای سرت. همون که از کُما بیرون آورد.

سامان ماشین را کنار خیابان نگه می دارد و شروع به گریه می کند. دقایق همچون نسیم صبحگاهی می گذرند، اشک هایش را پاک می کند و می گوید:

-شاید این یه علامت باشه. علامت این که اون جوون ازم راضی شده و از کارهام!

سامان دوباره به راهش ادامه می دهد تا به رستوران می رسند. شام مفصلی می خورند. سپس سامان، پروانه را تا سَر کوچه ی پایین شهرش می رساند.

وقتی پروانه می خواهد از ماشین پیاده شود، سامان به او می گوید:

-من فکر می کنم که حوادث امروز بی علت نباشن. بخصوص اون جوون. اینا همه علامتن.

-شاید!

-می تونم یه خواهش ازتون کنم.

-بفرمایید!

-با من ازدواج می کنید؟

پروانه که شوکه شده، لحظاتی در فکر فرو می‌رود و بعد از گذر دقایقی، لبخندی از روی رضایت می‌زند.

چند ماه بعد آن‌ها باهم ازدواج می‌کنند. یک سال بعد بچه دار می‌شوند و وضع پروانه بسیار خوب می‌شود.

یک روز پروانه شیک پوش از بانک خارج می‌شود در حالی که در دست چپ، یک کیف پُر از تراول در حال تاب خوردن است. گوشی قرمزش را از جیب مانتو کهربایی اش بیرون می‌کشد و شروع به حرف زدن می‌کند: «پولا رو گرفتم... خیلی زود مشکل سالمندان موسسه ی خیریه رو حل میکنم...خیالت راحت باشه شوهر مهربونم.»

از پله های سنگی بانک پایین می‌آید. به پیاده رو که می‌رسد، دزدگیر ماشین شاسی بلندش را می‌زند. بوی آدکلن گرم گرانش پیاده رو را عطر آگین می‌کند. عرض پیاده رو را به سرعت طی می‌کند تا به کنار خیابان می‌رسد و سوار ماشین می‌شود. صدای اصطکاک تایر ماشین با آسفالت کف خیابان در گوش ها می پیچد. به سرعت می‌رود که می‌رود اما نه از ذهن دختر دست فروش گوشه‌ی پیاده رو.

## آرایش غلیظ

ریمل. پنکیک. برس های گرد حجیم. رژ لب و گونه. مژه، ناخن و موهای مصنوعی. کرم های ضد چروک و آفتاب. اتو، ژل، تافت. لنزهای زیبایی. ادکلن و اسپری ها. سرمه. خط چشم و ابرو و لب و یک آئینه ی قدی با قاب میناکاری که شراره برای بار آخر، خودش را درون آن، برانداز می کند و بعد از ریختن موهای شرابی بنفش بر روی پیشانی می گوید:

«اینم به آرایش غلیظ.»

نگاهی به پوستهای بازیگران هالیوود روی دیوارهای زرد کهربایی اتاق خواب می کند و از روی صندلی چوبی مقابل میز توالت بلند می شود و به سمت کمد لباس ها می رود و آن را باز می کند. از بین روسرهای شالی، لاجوردی را انتخاب می کند و از مانتوهای مجلسی، آبی لجنی و نیز شلوار ساپورت جین کشی آبی نفتی را می پوشد.

از زیر درِ فندقی اتاق خواب، صدای آهنگ خارجی از باند های ال سی دی شنیده می شود. به سمت درِ خروجی خانه گام بر می دارد و بلند می گوید: «ریما جان! مامانی! من زود میرم قصابی شاهین و برمی گردم. یه بار نری روی نرده های تراس؛ خطر داره. با اسباب بازی هات، بازی کن تا من زود برمی گردم. باشه مامانی؟!»

ریما که هنوز گوشه ی لبش از صبحانه ای که دقایقی پیش خورده، پنبیری است؛ عروسکش را در بغل می فشارد و می گوید: «باشه مامان جون.»

رایحه ی ادکلن تند زنانه در فضای هال می پیچد که شراره در را می بندد. منتظر آسانسور می شود. در لابه لای جمعیت آسانسور به سختی لول می خورد. طبقه ی همکف از آسانسور خارج می شود. از مقابل نگهبانی بُرج می گذرد. به آرامی در پیاده روی خیابان قدم می زند. از خط عابر پیاده خیابان عبور می کند و وارد پیاده روی سمت راست خیابان می شود. با چشمانش به تابلوی سردر یکی از مغازه ها نگاه می کند که روی آن نوشته شده است: «قصابی شاهین»

از لابه لای چشمان عبرانی که ربوده است، می گذرد تا در شیشه ای سکوریت قصابی را به داخل هل می دهد و وارد آن می شود.

\*\*\*



ریما عروسکش را محکم روی زمین می‌کوبد و شروع به گریه می‌کند. نمی‌تواند دوری مامانش را تحمل کند. الآن ساعت‌ها گذشته ولی هنوز او نیامده است. قطرات اشک همچون مروارید بر روی صورت کودکانه‌ی ریما جاری می‌شود و او پی در پی فریاد می‌زند: «مامان! مامان جونم! پس کی میایی!...»

صدای زنگ در بلند می‌شود. امید همچون خون در رگ‌های ریما جریان و سریان پیدا می‌کند. دوان دوان به سمت در می‌دود و منتظر است تا مامان شراره‌اش با کُلی خرید و خوردنی، وارد شود ولی نه! بابا محمدش است که خسته و کوفته از اداره آمده است. محمد کیف قهوه‌ای خود را بالای کمد جاکفشی‌ها می‌گذارد و به ریما نگاه می‌کند و می‌گوید:

- سلام دختر گلم! دارم درست می‌بینم، گریه کردی؟

- باباجونم، مامان صب رفت بیرون ولی هنوز هم نیومده.

- نگفت کجا میرم؟

- فک کنم گفت میرم قصابی شاهین.

محمد که هنوز کفش‌هایش را در نیاورده است، ریما را در بغل می‌گیرد و سراسیمه به سوی قصابی می‌رود.

انتظار جلوی درِ آسانسور. ورود به لابه‌لای جمعیت شلوغ آسانسور. خارج شدن در طبقه همکف. نگاه غیرمستقیم به نگهبان برج. قدم‌های سریع در پیاده‌رو خیابان. عبور از خط عابر پیاده خیابان و رساندن خود و ریما به پیاده روی سمت راست. نگاه به تابلوی سردر مغازه‌ای که روی آن نوشته شده است: «قصابی شاهین» ریما را که با دست راست بغل کرده است، به بغل سمت چپ می‌آورد تا دست راستش خستگی در کند. قدم‌هایش را سریع می‌کند و در شیشه‌ای سکوریت را به داخل هل می‌دهد و وارد قصابی می‌شود. به شاهین قصاب سلام می‌دهد و از او درباره همسرش شراره پرس و جو می‌کند. شاهین از سیگار مخدر سرطانی کامی می‌گیرد و بعد از بیرون دادن دودش از دهان و جفت سوراخ بینی، اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و با صدای تیغ‌دار می‌گوید: «امروز اصن ندیدمش. اینجا

نیومده. دیگه هم وقتمو نگیر و مزاحم نشو. فقط که من تووی این شهر دراندردشت  
قصابی ندارم؛ حتمن رفته یه قصابی دیگه.»

محمد و ریما ناامید امیدوار بعد از قصابی، همه‌جا را دنبالش می‌گردند و به هر کسی  
فکرشان می‌رسد، زنگ می‌زنند. گوشی خود شراره که اصلاً در دسترس نیست. ولی  
فایده‌ای نداره. انگار آب شده و در زمین فرورفته است.

روز، شب می‌شود و شب، روز تا ساعت ۱۲ که محمد چاره نمی‌بیند جز این که از نیروی  
انتظامی کمک بگیرد.

عکس شراره را بر می‌دارد و کفش‌های ریما را به پاهای کوچکش می‌پوشاند و باهم به  
کلاتتری مراجعه می‌کنند. ماجرای را با جناب سروان در میان می‌گذارد و با صدایی که  
دیگر نایی ندارد، می‌گوید:

- شراره همسر از صب دیروز که از خونه بیرون رفته تا الان برنگشته. به هر جا که فک  
می‌کردم، سر زدم و به همه دوستان و آشناهاش هم زنگ زدم ولی هیچ کسی خبری ازش  
نداره. دیگه نمی‌دونم کجا رو دنبالش بگردم و چیکار کنم!

- وقتی می‌رفت، نگفت کجا میرم؟

- من که اون صب اداره بودم ولی دخترم ریما می‌گه که مامانش بعد از این که صُبُونشو  
داده، گفته میرم قصابی شاهین و زود برمی‌گردم.

سروان بعد از نیم ساعت سؤالات مختلف از محمد، لبخندی به او می‌زند و از او می‌خواهد  
که به خانه برگردد و به تلاش‌هایش ادامه بدهد. به او قول می‌دهد که نیروی انتظامی  
تمام تلاش خود را برای یافتن همسر مفقودش انجام می‌دهند.

بلافاصله سروان شخصاً با تعدادی از همکارانش به قصابی شاهین می‌روند. الگانس پلیس  
آژیرکشان و با رقص نور قرمز، وارد خیابان محله می‌شود. کنار خیابان می‌ایستد. سروان با  
همراهانش به سمت مغازه ای که سردرِ آن نوشته شده است: «قصابی شاهین» می‌آید و  
با قدرت در شیشه سکوریت را به داخل هل می‌دهد.

شاهین تا مأموران پلیس را می‌بیند مثل دزدی که دنیا را دزدیده است، از جا بلند می‌شود. سیگار مخدر سرطان‌زا را از روی لب‌ها بر می‌دارد و در زیر سیگاری روی میز دخل، لِه و خاموش می‌کند.

سروان به او سلام می‌دهد و از او سؤالاتی می‌پرسد.

شاهین که عرق از پیشانی اش جاری شده است و لرزش خفیفی در بدن پیدا کرده است، به سختی می‌گوید: «م من خبری ازش ندارم. اصن نمی‌شناسمش.»

سروان که ترس را به خوبی در چشمان شاهین می‌بیند، شکش به او بیشتر می‌شود و از همکارانش می‌خواهد تا با دقت، قصایی را بگردند. خودش هم حکم تفتیش را نشان شاهین می‌دهد. شاهین خیلی عصبانی می‌شود و می‌خواهد تا ممانعت کند ولی چاره‌ای ندارد. مأموران با دقت مغازه و زیر زمین را می‌گردند. فعلاً هیچ چیز مشکوکی را هم پیدا نکرده‌اند. سروان هم خودش به آن‌ها اضافه می‌شود و با دقت مغازه و زیرزمین را واریسی می‌کند تا اینکه به چرخ گوشت زیر زمین می‌رسد. قطرات خون اطراف چرخ گوشت توجه سروان را به خودش جلب می‌کند. ولی گوشت گوسفند کنار چرخ گوشت، شک او را بر طرف می‌کند؛ اما سروان ناامید نمی‌شود بلکه بر دقتش می‌افزاید که ناگهان چند تار مو زنانه بین تسمیه‌ی لاستیکی چرخ گوشت، چشمانش را می‌رباید. با دقت به تار موها نگاه می‌کند. چند تار موی زنانه.

بلافاصله دستور بازداشت شاهین را می‌دهد و شاهین را برای ادامه تحقیقات به کلانتری می‌برند.

\*\*\*

یک هفته بعد. اتاق بازجویی. ساعت ۱۲:۰۰.

چند دوربین نصب شده در گوشه‌ی اتاق. یک میز چوبی بزرگ در وسط اتاق. یک لیوان یک بار مصرف تا نیمه پر از آب خنک. چند صندلی که روی یکی از آن‌ها شاهین نشسته است و دستانی که دستبند زده شده‌اند را مقابل صورت و روی میز گذاشته است و با چشمان بسته، در حال فکر کردن است. بر روی صندلی دیگر، دقیقاً در مقابل او سروان به او خیره شده است و می‌گوید:

- تمام شواهد و قرائن علیه توست. به نفعته که حقیقتو بگی و با پلیس همکاری کنی وگرنه فقط جرمت سنگین تر میشه. خورشید تا ابد پشت ابر نمی مونه. اینو من بعد از ۲۰ سال خدمت، بارها و بارها دیدم.

شاهین دستانش را روی میز می اندازد و نگاهی به سروان می اندازد و سپس مثل انسانی که چاره ی دیگری ندارد، شروع به اعتراف می کند:

- دیشب اون روز، چون زخم تازه رفته بود تور اروپا و حالا حالا هم نمی اومد؛ از فرصت استفاده کردم و از شب تا صبح نشستم پای فیلم های مبتذل. وقتی صبح، سرکار اومدم هر زنیو می دیدم بهش تمایل داشتم ولی جراتش رو نداشتم. هر زنی که مغازم میومد، هوایی می شدم. تا این که شراره اومد. وقتی یه نگاهی به آرایش غلیظ و وضعیت تحریک کننده اش انداختم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. به بهونه ی نشان دادن گوشت بهتر، کشیدمش پشت یخچال و بعد با تهدید چاقو، به زیر زمین بردمش و بهش تجاوز کردم. خیلی ترسیده بود، می لرزید ولی چاره ای جز تسلیم نداشت. بعد که کارم باهش تموم شد، با خودم گفتم که اگه بره به پلیس بگه چی؟ یکدفعه شیطون رفت توو جلدم که بکشمش. منم با چاقو کشتمش و جسدشو تکه تکه کردم. تکه های بدنشو قاطی گوشت گوسفندا، چرخ کردم و فروختم. استخواناشو هم توو زیر زمین چال کردم.

## مردہ خوری

حروف همچون الهه ی معابد، کلمات را آفرینش می‌کنند و کلمات همچون نیروی گرانش، اذهان را به دنبال خود می‌کشانند. گاهی در لحظه‌ای کوتاه همچون یک صدم ثانیه و شاید کمتر، ذهن به معانی کلمات پی می‌برد، پس مطلوب حاصل می‌شود؛ اما گاهی هم سالیان در آینده ی تاریخ می‌گذرند ولی همچنان معانی و مفاهیم برخی کلمات مبهم باقی خواهند ماند و ذهن آدمی همچون دراز گوشی که در گل ولای گیر افتاده است در میان باتلاقی از ابهام دست و پا می‌زند و تقلا می‌فهم آن‌ها را می‌کند. ابهام همانند خوره ای نهان با نیشخندی موزیانه، آرام آرام آدمی را از بطن و درون در انزوای مُطلق می‌خورد و می‌تراشد. همین‌طور می‌خورد و می‌تراشد. خوردن، تراشیدن. خوردن، تراشیدن. برای التیام این بیماری صعب علاج هیچ دارو و درمان و تسکینی افاقه ندارد جز اِکسیر شفابخش کشف. کشف معانی کلمات مُبهم؛ کلماتی که روح شان در کالبد و تمثیل خوره حلول کرده است تا آدمی را از درون بخورند و بتراشند و تا زمانی که کشف حاصل نشود، خوره همچون موریانه می‌خورد و می‌تراشد. ولی با کشف قلمرو معانی آن‌ها آرامش حاصل می‌شود. وقتی معانی آن‌ها یافته می‌شود، خوره ی ذهن از غلیان و جولان می‌ایستد. در این لحظه جریان انزوا روند معکوس می‌گیرد. دیگر انسان به انزوا نمی‌رود بلکه خوره ی جهالت به انزوا و زوال سوق داده می‌شود.

یکی از این کلمات مرکب و مُبهم که ذهنم را آرام آرام در انزوا می‌خورد مرده خوری است. این کلمه ی مُرکب از چند سال پیش به ذهنم گره خورد. یک روز که در حال اختلاط و تعریف با هادی- یکی از دوستانم - بودم، او این کلمه ی مُبهم را از لابه‌لای لب‌های خشک و ترکیده اش به سوی ذهن کنجکاوم از میان لاله ی گوش هایم گسیل ساخت و آن را همچون خوره بر جانم تحمیل کرد. هرچند که شنیدن کلمات عجیب و غریب از زبان هادی بعید نبود و او مرد کلمات نادر و نامانوس بود ولی نه دیگر مرده خوری نمی‌دانم چرا سخنان هادی از همان وقتی که با او دوست شدم، متفاوت از سایر هم سن و سالانش بود؛ شاید شرایط منحصر به فرد زندگی اش سبب و علت اصلی این سخنان و حتی تفکراتش بود. آنطور که قبلاً از خود هادی شنیده بودم هنگامی که در مدرسه ی راهنمایی درس می‌خواند، مادرش به خُلد آشیان پرواز کرد. شاید مرگ مادر و مادر مُردگی در او این چنین تاثیر گذاشته بود. او بعد از مرگ مادر، دیگر رفتارش با بقیه ی

هم سن و سالانش تغییر کرد. آشنایی عینی هادی با مقوله ی مرگ در کودکی جهت افکار و رفتار او را تحت شعاع خود قرار داده بود، آن هم مرگ مادرا! مادرش را مقابل چشمانش در گور گذاشته بودند و او فقط مجبور بود تا این صحنه ی مرگبار را نظاره گر باشد. -از خودش شنیده بودم. - هنگامی که دوستان و هم سن و سالان او به پارک، شهر بازی و یا سینما می رفتند، هادی برخلاف آن ها عمل می کرد و به جای دیگری می رفت. هر وقت او همانند دوستانش حوصله اش سر می رفت، به قبرستان های متروک و نیمه متروک و یا فعال شهر می رفت. گاهی اوقات ساعت ها طول می کشید. گاهی اوقات هم زود می رفت و برمی گشت. هنگامی که دوستان هادی برای خوش گذرانی و فراغت خودشان، پول های بسیاری را خرج می کردند؛ برخلاف آن ها، هادی هیچ وقت بعد از مرگ مادرش برای خوش گذرانی کردن، هزینه ای پرداخت نکرد. شاید هم پرداخت کرد؛ البته اگر بشود به آن هزینه اطلاق کرد. هزینه ی او فقط مقداری آب بود که در یک بطری می ریخت و با خودش به قبرستان می برد. هر وقت هم که بر می گشت، بطری خالی بود. کسی نمی دانست هادی ساعت ها تک و تنها در یک قبرستان متروک با یک بطری آب چه می کند! نمی خواستم گوش هایم دروازه شایعات باشند؛ از طرفی هم نمی توانستم از کنار حرف مردم ساده بگذرم؛ عده ای از دوستانش می گفتند: «هادی مرده خوری می کنه.»

من بعد از شنیدن این جمله، به آن ها تذکر می دادم: «این حرف رو نزنید، شاید ناراحت بشه!»

آن ها در جوابم می گفتند که: «این حرف رو خود هادی گفته.»

من زیر بار حرف آن ها نمی رفتم. چرا باید هر حرفی را قبول کنم؟ بعضی حرف ها گنجایش تفکراتم نیستند؛ اما نمی توانم بگویم که مُطلقاً بی تاثیر بودند. نه! یک شک پنهان نسبت به هادی در من رخنه کرده بود که گاهی توام با ترس نیز بود. هر چند که بسیار هادی را دوست داشتم و به او ایمان محض داشتم؛ اما حرف های عجیب و غریب دوستانش و خود او، گذراندن ساعت ها طولانی تک و تنها در قبرستان های متروک و نیمه متروک شهر، باعث ایجاد نوعی سو ظن به او در من شده بود.

یک روز که در حال، اختلاط با هادی بودم، کم کم سر تعریفی را که باز کرده بودم، به سمت جریان قبرستان سوق دادم و سپس از او پرسیدم که: «تو ساعتی طولانی، تک و تنا، توو قبرستون چیکار میکنی!؟»

هادی لحظه‌ای به چشمانم خیره شد- شاید از سوالم جا خورد - و سپس با لبخندی گذرا گفت: «مرده خوری!»

بعد از آن روز که از زبان خود هادی این حرف را شنیدم، دیگر ترسم به رُعب و وحشت مُبدل شد. همه دوستانش می‌گفتند که او مرده خوری می‌کند و الآن خودش با زبان خودش، این حرف را تایید می‌کرد.

هر چقدر روزها... نه! هفته ها... شاید! سالیان... بله! سالیان به این قضیه فکر می‌کردم، کار به جایی نمی‌بردم. هادی و مرده خوری؟! او یکی از بهترین دوستانم بود؛ این کار از جانب او بعید و محال بود. آخر چطور می‌توانستم باور کنم که هادی با آن تفکرات و سخنان فیلسوفانه و ژرف اندیشانه اش، مرده خوری کند. من هر وقت مشکلی داشتم و یا عصبانی می‌شدم، به او پناه می‌بردم و هادی همچون آب بر روی آتش، مرا تسکین می‌داد و نصیحت می‌کرد. سخنان هادی بسیار نافذ و عمیق بودند. او غالباً می‌گفت: «به کوتاهی آن لحظه‌ی شادی که گذشت، غصه هم می‌گذرد.»

این شعر را که همیشه از او می‌شنیدم، بسیار مرا التیام و آرامش می‌بخشید؛ از طرفی هم نمی‌گذاشت تا باور کنم که او مرده خوری می‌کند، اما حرف مردم و نیز بعضی سخنان و رفتار های مشکوک هادی، در دلم شکی را شعله ور ساخته بود.

\*\*\*

چند سالی بود که خبری از هادی نداشتم. می‌گفتند که او به سربازی رفته است. دیگر هادی را نمی‌دیدم اما کلمه‌ی مرکب مرده خوری را نه؛ چون همیشه جلوی چشمانم رژه می‌رفت. این کلمه‌ی نامانوس از درون می‌جوشید و ذهنم را همچون زالو می‌مکید و پسان خوره می‌تراشید. شب‌ها که همه جا سکوت فرمانروایی می‌کرد، این خوره‌ی کلمه‌ای تا صبح ذهنم را می‌تراشید. نمی‌دانستم چه کار باید کرد! نمی‌دانستم تا چگونه از دست این خوره‌ی کلمه‌ای راحت شوم! اما چاره چه بود؟ یا باید تحمل می‌کردم و یا



مرد و مردانه به سوی هادی می رفتم و ماجرا را کشف می کردم و خلاص. هادی که نبود بنابراین مجبور بودم تا تحمل کنم. چند سالی تحمل کردم و به این صورت گذشت تا اینکه خیردار شدم، هادی از سربازی برگشته است. دنبالش را گرفتم و فهمیدم که او در یکی از قبرستان های شهر است. بدون لحظه ای درنگ، به سویش رفتم و او را در همان قبرستان با یک بطری آب یافتم. هادی در روی یک صندلی آهنی در کنار یکی از قبرهای قدیمی نشسته بود و به نقطه ای نامعلومی در قبرستان خیره شده بود. نمی دانم چرا؟ شاید منتظر آوردن مرده جدید بود! به آرامی جلو رفتم و با هادی رو بوسی کردم. کمی که چانه ام گرم شد، از او درباره ی خوره ذهنم پرسیدم و گفتم: «منظورت از مرده خوری چیه؟»

هادی نگاهی گذرا بر من کرد سپس با لبخندی همچون شکفتن گل های بهاری گفت: «تکنه خیال کردی من مرده خوری می کنم؟»

خیلی خجالت کشیدم و نسبت به اعتمادی که به او داشتم، آگاهش کردم. هادی سرش را پایین انداخت و بعد از لحظه ای نگاه به سنگ قبر قدیمی مقابلش، نگاهش را به سمت من کرد و گفت: «آگه می دونسم که اون کلمه اینقدر اذیتت می کنه، هیچ وقت نمی گفتمش؛ اما امروز برا همیشه تمومش می کنم. فقط صبور باش. تا می تونی باید صبور باشی.»

کمی ساکت و صبور باهم به قبرستان می نگرستیم که ناگهان هادی به من گفت: «بلند شو و دنبالم بیا.»

هادی با قدم های آهسته به سمت جمعیتی که لاله الا الله می گفتند، رفت و به آن ها پیوست. من هم در کنارش، لابه لای عزاداران ایستادم. میت را کنار گور خالی گذاشتند. مداح مجلس را گرم کرد. سپس میت را از طرف سر، داخل گور کردند و در لحد به سمت راست خوابانند. کمی پارچه ی سفید کفن صورتش را باز کردند و روحانی شروع به خواندن دعاها ی تلقین کرد: «اسمی افهم...»

همین که تلقین تمام شد، گور را پر از خاک کردند، سپس همه به سمت وسایل ایاب و ذهاب رفتند.

ولی هادی و من، قبرستان را ترک نکرده بودیم. ترسیده بودم که شاید هادی قصد بدی در سر دارد؛ شاید او می‌خواهد مرده را از گور بیرون بکشد و مرده خوری را به من نشان بدهد. در همین اوهام بودم که ناگهان هادی به سمت من برگشت و به چشمانم خیره شده و گفت: «وقتی مادرم رو از دس دادم، از زندگی سیر شدم. خیلی زود فهمیدم که دنیا، فقط یه حادثه‌ی گذراس. پیش یه اهل دل رفتم و ازش کمک خواسم؛ بهم گُف که تووی قبرستونا، بیشتر قدم بزن ولی افراط نکن. بعد از اون، هر وخت دلم می‌گیره، به قبرستون میام و گاهی هم یه سنگ قبری رو می‌شورم و ثوابشو هدیه می‌کنم به روح مادرم؛ اما مرده خوری! منظورم عبرت گرفتن از اموات بود نه بیشتر.

## قادر متعال

گاهی در درون آدمی، حرف هایی است که همچون خوره به جان انسان می افتند و تا او را در منجلابش غرق نکنند، رهايش نمی کنند. حتی یک لحظه به او اجازه نمی دهند تا رنگ آسایش و آرامش را ببیند.

آن‌ها همچون اژدهای شانگ های...نه! همچون مار زنگی انسان را احاطه می کنند. اگر او خفه شد، رهايش می کنند و گرنه با نیش های زهرآلودشان، او را به قهقرای مرگ خواهند کشاند.

این حرف ها گفتنی نیست چون اصلاً نمی توان به کسی گفت. بر فرض هم گفته شوند، مردم آن‌ها را بر عقاید سبیلشان جاری خواهند نمود و با یک لبخند شکاک و مرموز از کنار آن خواهند گذشت. تا می توان باید خاموش ماند. تا می توان باید سکوت کرد. تا می توان باید خود خوری کرد اما تحمل خاموشی و سکوت نیز، بسیار دشوار و جانکاه است.

بگویم؟! نگویم؟! نمی دانم!؟

نه می توانم، برای کسی بگویم و نه می توانم، ساکت شوم. بهتر است حداقل برای خودم بگویم و یا این سایه ی روی دیوار تا هم سبک شوم و هم دیگر کسی از آن مطلع نشود.

آری! این بهترین راه است. گفتن نگفتن.

اما یکی از این ماجراها، از این قرار است:

بعد از آن که خواسته یا ناخواسته، نوشتن را شروع کردم و سعی کردم تا از آن به تسلی برسم؛ اتفاقاً و از روی تصادف و یا شاید هم قسمت، با استادی آشنا شدم که می گفتند: در نویسندگی، شهیر زمان است. هنگامی که او خواسته یا ناخواسته، وارد اریکه‌ی داستان شد و کمی در اصول و غایتش، سخن ایراد کرد، من به یکباره در خودم، احساس آشنایی نسبت به عرایضی که از لابه‌لای لب هایش بیرون می آمد، کردم. فکر می‌کردم که روزی، ساعتی، دقیقی و حتی لحظه ی کوتاهی، این سخنان را شنیده‌ام. نمی‌دانم کجا؟! شاید در ماورا طبیعه و یا شاید هم...

احساسم این بود که تمام سخنانش، تکرار مکررات است. حرف هایش را فقط گوش نمی دادم، بلکه آن‌ها در اعضا و جوارح رسوخ می کردند و خودشان را در قوه ی ادراکم می

فهماندند. آن‌هایی که ذره‌ای از دانش بویی برده اند، خوب می‌دانند فرق است بین فهم و گوش کردن صرف و محض که احتمالاً تا دقایقی دیگر، باقی نخواهند ماند.

در کمترین زمان، بیشترین مطالب را از استادم آموختم و کار به‌جایی رسید که احساس کرد از او بی‌نیاز گشته‌ام. شب‌ها تا صبح و صبح تا شب، قلم در دست می‌گرفتم و آن حرف‌هایی که از درون، روحم را می‌خورند، بر روی صفحات سرد و خشک، حک می‌کردم.

همین‌طور که می‌نوشتیم، هنوز عطشم به یادگیری اصولش بر طرف نشده بود و از طرفی، کسی را هم نمی‌شناختم تا بتواند سیرابم کند؛ بنابراین فکری به ذهنم آمد. این فکر همچون بارقه‌ای از امید، قلمم را مسرور و مسحور خودش ساخت؛ اما فکر چه بود؟! به فکرم افتاد که به کُتب مرجع این فن مراجعه کنم و با خودم قرار گذاشتم تا در یک روز مشخص، به یکی از بزرگ‌ترین بازارچه‌های کتاب فروشی بروم.

سرانجام موعد مقرر فرا رسید و من با تمام شوق و اشتیاق، به همان بازارچه رفتم. یک بازارچه چند طبقه که سر تا پایش را کتاب پوشانده بود.

تمام طبقات را به دنبال معشوقم، زیر پا گذاشتم ولی نمی‌تواستم جرعه‌ی آبی برای عطش این دل‌عششانم، بیابم.

تا اینکه در طبقه تحتانی - افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است.

- در یک کتاب فروشی بزرگ و مجلل، کتابی را یافتم که فکر می‌کردم مرهم قدم‌هایی باشد که به خاطر پیاده روی بسیار، درد می‌کردند.

کتابی گالینگور با جلد آبی سیر که درون شکمش تمام عناصر داستان را شرح داده بود. کتاب را باز کردم و در صفحاتش غرق شدم. بسیار جامع و کامل بود. همان غایتی بود که تمام روز به دنبالش در حرکت بودم. با خود گفتم که به هر قیمتی باشد، آن را خواهم خرید.

نگاهی به قیمت روی جلد کتاب کردم و در کمال ناباوری و تعجب، فهمیدم که قیمتش بسیار گران است.

کتاب را پسندیده بودم و خیلی طالبش گشته بودم ولی شرایط اقتصادی ام به گونه‌ای نبود که حاضر باشم تا آن قیمت را برایش بپردازم. از فروشنده تقاضای تخفیف کردم ولی او آخم هایش را درهم کشید و گفت: «این کتاب تخفیف ندارد.» ناگزیر کتاب را در قفسه اش گذاشتم و با نگاهی پر از حسرت و آه، کتاب فروشی را ترک کردم.

از این جریان هفته‌ها گذشت و من درباره آن با آحدی حرف نزد. نمی‌توانستم آن کتاب را فراموش کنم. همیشه از نداشتن آن کتاب غیبه می‌خوردم. آن کتاب را قسمتی از تکاملم می‌دیدم ولی افسوس که نمی‌توانستم آن را باقیمت گرانش بخرم. یک روز که سر کلاس نشسته بودم ناگهان یکی از دوستانم که در کنار تحصیل، به خرید و فروش کتاب‌های دست دوم نیز مشغول بود را دیدم که داشت به سمتم می‌آمد. هنوز کاملاً به من نرسیده بود که لب به سخن گشود و گفت: «حمید... ببین این کتاب بدردت نمی‌خوره؟»

من قبلاً از او کتاب‌های بسیاری خریده بودم. گاهی برای رفع نیازهای علمی و گاهی برای تفنن و گاهی هم دوست داشتم تا او را خوشحال کنم. دلم برایش می‌سوخت که مجبور است برای تأمین هزینه تحصیل و زندگی‌اش، این کار را انجام دهد. او نیز مرا خوب می‌شناخت و مطلع بود که در زمینه داستانی، قلم می‌زنم. حتی گاهی بعضی از داستان‌هایم را برایش خوانده بودم. از شانس بدم، تازگی و اخیراً از او کتاب خریده بودم و الآن از نظر مالی توانایی خرید کتاب جدید را نداشتیم؛ اما به خاطر رودربایسی و یا شاید هم خوشحالی‌اش، نگاهی به کتاب انداختم.

کتابی گالینگور با جلد آبی سیر که درون شکمش تمام عناصر داستان را شرح داده بود. کتاب را باز کردم و در صفحاتش غرق شدم. بسیار جامع و کامل بود. همان کتابی بود که چند هفته قبل با نگاهی پر از حسرت از کنارش گذشته بودم.

کتابی که نمی‌توانستم آن را فراموش کنم و همیشه از نداشتنش غیبه می‌خوردم و آن را قسمتی از تکاملم می‌دیدم، الآن روبرویم بود.

از شدت خوشحالی دچار حالتی عجیب شده بودم که کمتر در کل زندگانی‌ام، دچار آن می‌شدم. یک حس مرموز شادی و طرب که بیشتر از درونم می‌جوشید. فقط به خاطر

این خوشحال نبودم که کتاب را در مقابلم می‌دیدم بلکه به خاطر آنکه، هم کتاب محبوبم را می‌دیدم و هم این کتاب کارکرده و دست دوم بود. می‌فهمید دست دوم و کارکرده یعنی چه؟ یعنی اینکه قیمت کتاب بسیار پایین‌تر از نوآش است؛ یعنی مُفت. از طرفی هم چون فروشنده فعلی، از دوستانم بود، احتمالاً با کمترین سود آن را به من می‌فروخت. البته او هر قیمتی می‌گفت، می‌پرداختم چون می‌دانستم هر چه بگویم در توانم است. اینجا دیگر کتاب فروشی نبود و این کتاب کارکرده است. سَرَم را به چهره‌اش چرخاندم و از لابه‌لای لب‌هایی که گل از گلش شکفته بود، به او گفتم: «حالا قیمتش

چنده؟»

او نگاهی به زمختی قَطَر کتاب کرد و بعد از لحظه‌ای تأمل گفت: «۶۰۰ تومان.»

با خودم گفتم در مقابل قیمت نواش مثل کاه است در برابر کوه.

اما شیطنتی عجیب در وجودم پدیدار گشت که ناگزیرم کرد تا بگویم: «تخفیف نداره!»

دوستم اخم هایش را درهم کشید و از درون لنز عینک ذره بینی اش، نگاهی به من انداخت و گفت: «نه میدونی نوش تو بازار چنده.»

با خودم گفتم که شاید او دارد بدون اطلاع، کتابش را خیلی ارزان می فروشد؛ بنابراین از در صداقت وارد شدم و به او گفتم: «من قبلاً این کتابو قیمت کرده، قیمتش خیلی بالاست. با این حال باز به همون قیمت به من می فروشی؟»

او را می شناختم، برعکس خیلی از افراد جامعه که حاضرند برای پول بیشتر، دست به هر کاری بزنند؛ انسان طمع‌کاری نبود بلکه خیلی هم با سواد و اخلاق بود. هر وقت درباره ی کتابی سؤالی در ذهنم حلول می کرد، به او مراجعه می کردم. او با سوادترین دست فروش کتابی بود که تا به حال دیده بودم و خواهم دید.

دوباره از لابه‌لای لنز عینک ذره بینی اش، نگاهی به من انداخت و البته با لب‌هایی خندان به من گفت: نه همین قدر بسه.

گفته بودم. او انسان طمع‌کاری نیست. او یک انسان شریف است. او بندگی پول را نمی‌کند. بلکه پول است که بنده ی اوست. بعضی از آدم‌ها چقدر فقیرند که فکر می‌کند پول تمام ثروتشان است.

کتاب را از او خریدم و ضمناً او را مطلع به ماجرای هفته‌ها قبل که با نگاهی پر از حسرت از کنار آن کتاب گذشته بودم، کردم.

دوستم نه تنها ناراحت نشد، بلکه بسیار هم خوشحال بود که توانسته بود من را به یکی از آرزوهایم برساند و به نوعی مشکل من را حل کند. این روحیه و اخلاق، همیشه برای من قابل ستایش است.

کلاس نگارش امروز برایم یکی از بهترین کلاس‌های کل زندگی‌ام شده بود.

هنگامی که کتاب را در دست گرفته بودم و از کلاس خارج می‌شدم، یک لحظه یک احساس عجیب و غریبی در وجودم حس می‌کردم.

احساس می‌کردم که یک «قادر متعال» و صاحب اختیار مطلق در بالای سرم است که من را می‌بیند؛ مشکلاتم را می‌بیند و در بزنگاه‌ها به یاری می‌شتابد چون مرا دوست دارد و من نیز او را.





راز دست قطع شده



صورت جوان مرده افتاده است. شوک وحشت، همه‌ی حضار را فرا می‌گیرد. هیچ‌کس نمی‌داند که این دست قطع شده ی دختر، در پیراهن جوان مرده چه می‌می‌کند. مشکل دوتا می‌شود. مردم منتظر می‌شوند تا پلیس و آمبولانس از راه برسند. آمبولانس برای بردن جسد جوان مرده و پلیس برای پی‌گیری علت مرگ جوان و در ضمن راز دست قطع شده ی دختر.

\*\*\*

صبح زود، معصومه‌النگویی را که دیشب نامزدش کامران در شب یلدا برای او هدیه آورده بود، به دست راستش می‌کند. بعد از پوشیدن مانتو قرمز، به جلوی آینه می‌رود و کمی خودش را آرایش می‌کند. امروز او با کامران در مقابل دفتر ثبت ازدواج قرار گذاشته است. روسری سرخش را بر روی موهای بلوندش می‌اندازد. کیف قرمزی که با تکه‌های چوب، تزیین شده است را بر روی دست می‌گیرد. کفش‌های پاشنه بلندش را با زحمت می‌پوشد و بعد از این که در خانه را باز کرد، می‌گوید: خداحافظ!

در کوچه به این فکر می‌کند که با کامران برای چه روزی از محضر خانه وقت بگیرند. معصومه دیشب که به تقویم نگاه می‌کرد، سوم شعبان که روز تولد امام حسین (ع) بود را تیک زد.

خانه ی پدری معصومه تا ایستگاه اتوبوس فاصله ای زیادی ندارد اما باید او برای رسیدن به خیابان از یک جنگل متروک عبور کند. این جنگل متروک و نیمه تاریک، همیشه چشمان معصومه را ترس‌آلود می‌کند، ولی برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس، چاره‌ای ندارد.

همین‌طور که وارد جنگل می‌شود و بر روی زمین پر از خار و خاشاک قدم برمی‌دارد، از کمی دورتر، به ایستگاه اتوبوس از لابه‌لای درختان می‌نگرد و لبخند می‌زند.

هنوز لبخند معصومه تمام نشده است که ناگهان بر روی خار و خاشاک، کف جنگل می‌افتد و از سرش همچون ابر بهار بر روی زمین، خون جاری می‌شود. هنوز صدای آخ معصومه در جنگل به گوش می‌رسد که مرد میان‌سالی از پشت درخت کنار معصومه بیرون می‌آید و چوبی را که با آن محکم به سر معصومه کوبیده است را بر روی زمین

می‌اندازد. با چشمان از حدقه بیرون زده و خونین رنگش، محتاطانه به اطراف می‌نگرد. همین که خیالش راحت می‌شود، در کنار بدن نیمه جان معصومه می‌نشیند و با سرعت، شروع به واریسی کیف قرمز دستی معصومه می‌کند، اما در کمال تعجب، جز چند ده هزار تومان، چیز ارزشمند دیگری نمی‌یابد. وقت را تلف نمی‌کند؛ دستش را در جیب های معصومه می‌کند اما باز هم ناامید می‌شود و آنجا هم چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کند. در کمال یاس و ناامیدی بلند می‌شود و می‌خواهد زودتر از مهلکه بگریزد که ناگهان زردی رنگوی دست راست معصومه، نگاهش را به خود جلب می‌کند. بدون لحظه‌ای درنگ، همچون مار به دور دست معصومه چنبره می‌زند و می‌خواهد به هر قیمتی شده است، النگو را بیرون بیاورد؛ اما هر چه تلاش می‌کند، همچون آب در هاون کوبیدن، بی فایده است. گویا النگو جزئی از بدن معصومه شده است و بیرون نمی‌آید. لحظات می‌گذرند. از سمت کوچکی آن طرف جنگل، صدای جوانی را می‌شنود که پی‌درپی صدا می‌زند:

معصومه؟! معصومه؟! اومدم دنبالت، طاقت نیوردم!

هرلحظه امکان دارد که صاحب صدا که کامران است، به سمت مرد بیاید. مرد که تا الآن، چیزی گیرش نیامده است؛ نمی‌تواند قید النگوی معصومه را بزند؛ اما النگو از دستان خونین معصومه که بر اثر تقلاهای بی فایده ی دزد، خون آلود شده است، خارج نمی‌شود. ناگهان در این لحظه فکری شیطانی در سر مرد می‌افتد. لحظه‌ای حس می‌کند که کسی این فکر را در گوشش به آرامی گفته است؛ اما کنار او هیچ کسی نیست جز بدن نیمه جان معصومه. مرد دستش را به داخل جیب شلوار شیش جیب آمریکایی اش می‌برد و چاقوی را بیرون می‌آورد. غلاف چاقو را بر می‌دارد. برق تیزی چاقو، چشمانش را می‌زند.

بلافاصله شروع به بریدن مچ دست معصومه می‌کند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته است که مچ دست را کاملاً می‌برد. بوی خون همه جنگل را فرامی‌گیرد.

النگو را از ساعدی که دیگر مچی به آن متصل نیست، بیرون می‌آورد و به داخل جیب پیراهن سفیدش می‌گذارد. بلند می‌شود تا برود. می‌خواهد دست قطع شده ی معصومه که در دست چپش است را به داخل جنگل پرتاب کند که ناگهان صدای پاهایی را از دور می‌شنود که به سمت او می‌دود و پی‌درپی به او دشنام می‌دهد: «وایسا بی پدر و مادر...»

دیگر دزد وقت ندارد. از شدت ترس و واهمه، دست قطع شده را به داخل پیراهنش می‌اندازد و به سرعت به سمت موتور می‌دود که در کنار فاضلاب خیابان پارک کرده است، می‌دود.

کامران با سرعت هر چه تمام تر، به دنبالش می‌دود اما فایده ندارد چون مرد با موتور که پلاکش را گیل گرفته است به سرعت برق و باد در لابه‌لای ماشین های خیابان گم می‌شود.

کامران بلافاصله به بالای سر معصومه می‌آید و پیاپی فریاد می‌زند: «معصوم؟! معصومه؟!» و همین‌طور که سر خونی معصومه را در آغوش می‌کشد. متوجه دستی می‌شود که از مچ به پایین قطع شده است.



## معمای نوستر آداموس

زییییییییینگ...زیییییییییینگ...

سوت پایان دبیرستان، دوباره گوش هایم را نوازش می دهد. چقدر موسیقی اش روح بخش و جان نواز است.

وقتی این صدا را می شنوم، صدایی از درونم در پژواک صدا می گوید: «پاپ، رپ، هیپ هاپ، برید گمشید.»

این صدای ممتد و آشنا، روزگاری است که بهترین ترانه ی زندگی ام را می خواند. بچه ها با جیغ و سوت و فریاد از درون کلاس ها به طرف در سه لنگه ی خروج، می دوند. دویدن بچه ها. جیغ، سوت، فریاد. برخورد شانه ها به همدیگر.

رجهای یکی از بچه ها برای دیگری تا دعوا. صدای ترقه از لابه لای جمعیت. رد و بدل سیدی های مشکوک. قایم کردن پاکت سیگاری که از جیب بیرون زده است. یکی از بچه یک نوشته ای را پشت پیراهن یکی دیگر از بچه می چسباند. نوشته این است «این الاغ به فروش می رسد.»

من هم در لابه لای جمعیت، لول می خوردم تا هر چه زودتر به در خروجی برسم. از پله ها پایین می آیم. پله به پله. طبقه به طبقه. نمی دانم چرا وقتی که زنگ آخر به صدا در می آید، احساس می کنم همچون مسابقه ی اسب سواری، سوت آغاز زده می شود. محافظ در اسب ها، کنار می رود تا اسب ها در کنار هم و به سرعت برق و باد، زمین را به سوی مقصدشان بپیمایند.

نمی دانم چرا وقتی زنگ آخر به صدا در می آید، همه ی بچه ها با اشتیاقی غیر قابل وصفی از مدرسه خارج می شوند.

کنار پیرمرد فلافل فروش جلوی مدرسه ایستاده ام و منتظرم تا دوستانم -احمد و ایمان- بیایند.

فلافلی! یک موتور سه چرخه که قسمت باربری اش را سقف گذاشته است. خودش در انتهایش می نشیند. در مقابلش یک پیک نیک که روی آن، ماهیتابه ی بزرگی است. صدای جلیز و بلیز قرص های گرد و کوچولوی فلافل، تمام فضای پشت سه چرخه را پر می کند. سمبوسه هم هست که دارد توی روغن داغ، پوست می اندازد. گاهی باید آفتاب پرست شد. بوی روغن سوخته همه جا هست حتی زیر فندک سیگار پیرمرد. در کنار ماهیتابه، یک صافی کوچک است که تعدادی فلافل و سمبوسه داخلش، سکنی گزیدند. اینجا شارژمان معنا ندارد.



چهره‌ی سیاه سوخته پیرمرد از زیر عرقچین سفیدش، بدجور توی چشم می‌زند. دماغ کوفته اش، جان می‌دهد برای خروج دود سیگار برگ. دست های ستبر و بزرگش را فقط در وسط رینگ بوکس می‌توان استعدادش را کشف کرد. وقتی که همچون مشت‌ی محکم بر چانه، دماغ، پیشانی، دیافراگم حریف کوبیده می‌شود.

این پیرمرد که گویا از عرب های جنوب است، از وقتی یادم می‌آید در مقابل دبیرستان، فلافل می‌فروشد. شغل فلافل فروشی همچون خون در رگ هایش جریان دارد. این خون، خون نیاکانش است. خونی که گاهی در لابه‌لای سمبوسه هایش نیز دیده می‌شود. ولی او کتمان می‌کند و می‌گوید: «سس احمر». سس گوجه فرنگی. مگر می‌شود. مگر داریم با این رنگ.

پیرمرد در منوی خودش، دو تا سس را به بازار عرضه کرده است. یکی سس خردل که زرد رنگ است و دیگری سس قرمز که از گوجه درست می‌شود. من عاشق سس قرمز، وقتی که سانویچ فلافل را در آن غرق کنم. هنگامی که همچون خون از فلافلم بر روی زمین سرد و بی روح بریزد.

سرانجام از لابه‌لای بچه ها چاق و لاغر، کوتاه و بلند، آهسته و آرام احمد و ایمان می‌آیند. بلافاصله احمد می‌گوید:

-دونگاتونو بدید... تازه شاید امروز، گرونتر هم شده باشه.

هنوز احمد به پول های کف دستش خیره است که سرش را از ما بر می‌گرداند و می‌رود. نگاه‌های من و ایمان هم به دست های پهن و بزرگ پیرمرد فلافل فروش خیره شده تا اینکه احمد برمی‌گردد.

دیگر نوبت به تقسیم می‌رسد و مثل همیشه، هر نفر یک مشت خودش بر می‌دارد. یک مشت - یک مشت برمی‌داریم تا جایی که باقی مانده از یک مشت کمتر باشد که غالباً توسط من به صورت مساوی بین همه تقسیم می‌شود.

همین‌طور که تخمه ها را می‌شکنیم؛ درباره دست های بزرگ پیرمرد فلافل فروش بحث می‌کنیم. ایمان خدا را شکر می‌کند که او جای ناظم نیست و گرنه باید هر روز به بیمارستان برود.

احمد آرزوی آن دست ها را می‌کند و می‌خواهد تا با آنها بتواند در کنار پدر گچ کارش، گچ های شفته را از روی ماله های بزرگ به دیوار یا سقف بمالد. او کودک کار است. از کودکی کنار پدرش، گچ و خاک درست می‌کند. همیشه لای ناخن هایش، تکه های گچ خشک شده دیده می‌شود.

همین‌طور باهم گپ و گفتگو می‌کنیم تا مثل همیشه، اول تخمه‌های ایمان تمام می‌شود. ایمان دستش را در جیبش می‌کند و شروع به تکان دادن آشغال‌های بجا مانده از تخمه‌ها در انتهای جیبش می‌کند.

می‌خواهم به داخل دست‌های خالی ایمان تخمه بریزم که احمد می‌گوید:

- از منم تموم شد. برای منم بریز!

وقتی که کف دست‌های آن‌ها، تخمه می‌ریزم، حس خوبی دارم. حسی شبیه پرواز بر روی ابرها. شبیه شنیدن صدای گنجشک‌ها از کنار رودخانه. حسی شبیه خنده‌های کودکان بازیگوش.

احمد لب‌هایش را می‌فشارد و ایمان ابروهایش را بالا می‌اندازد. سپس با تعجب می‌گویند:

- واقعا رمز تموم نشدن تخمه‌ها چیه؟! شده «معمای نوسترآداموس»!

دندان‌هایم را از لابه‌لای لب‌هایی که نمک سو شده‌اند، نشان می‌دهم و می‌گویم:

- منم نمی‌دونم. شاید تخمه‌ها برکت داره.

همیشه بعد از شکستن تخمه‌های نمک سو شده، لب‌هایم همچون زمین بیابانی، ترک و قارچ می‌خورد. گاهی وقتی شدید می‌خندم از لابه‌لای آن‌ها، خون می‌آید و بر روی دست‌های بزرگ و سفیدم، می‌چکد. همین‌طور روزهای ما سه نفر، تکرار می‌شود و تکرار. می‌خندیدم. گپ می‌زنیتم. تعریف می‌کنیتم. گاهی دعوا می‌کنیتم.

خانه‌های کلنگی مسیر دبیرستان، هر روز کمتر می‌شوند یا به جایشان آپارتمان سبز می‌کند. چهره‌های عابران هر روز پیرتر از دیروز... پیرتر و پیرتر.

یک روز دیگر می‌شود. احمد با پلاستیک مشکی تخمه‌ها می‌آید و بعد هم تقسیم اراضی اشغالی - اصطلاحی برای ما سه نفر است که همان تقسیم سهم هر کس می‌باشد -

نمی‌دانم چرا ایمان امروز خُل شده است. با دقت به مراحل تقسیم خیره شده و حرفی نمی‌زند. لب‌هایم را می‌شکفتم و سرم را به سویش می‌چرخانم و می‌گویم:

- ایمان جان، داداش چیه؟ توی فکری؟ حرفی بزنی!

ناگهان ایمان با چشم‌های ورقلمبیده اش به من ذل می‌زند و از لابه‌لای لب‌های شکر می‌اش، موج‌های صدا را به بیرون سوق می‌دهد به سمت گوشم و می‌گوید:

- فهمیدم... فهمیدم!

من و احمد به همدیگر می‌نگریم و بعد به ایمان می‌گوییم: نکنه عاشق شدی، پدر عشق بسوزه که عقل نمی‌ذاره.

ولی ایمان همین طور که با چشمانش به من ذل زده است و اخم هایش را در هم گره کرده است؛ می‌گوید: مُچتو گرفتَم!

اخم هایم را مقلد اخم هایش می‌کنم و می‌گویم:

- کدوم مچ؟ چرا مضخرف میگی؟

احمد کنجکاوانه به ما دوتا نگاه می‌کند. یک‌دفعه به صدا در می‌آید و به ایمان می‌گوید:

- چپو فهمیدی؟

ایمان دهانش را همچون دهان مرده باز می‌کند و می‌گوید:

- فهمیدم که چرا از حمید دیرتر تموم میشن. معمای لعنتیو حل کردم.

احمد: خب، بگو؟ بگو؟

ایمان دوباره با نگاهش که همچون سُم الاغ بر سرم کوبیده می‌شود، به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

چون دستای حمید، مثل دستای پیرمرد فلاغلی، خیلی بزرگه.

مردی که بعد از مرگ متولد شد

خواب، آرامش را برای انسان به ارمغان می‌آورد و او را به سمت یک صلح درونی نسبی سوق می‌دهد. این ویژگی ذاتی خواب، عنصری است که هر شب انسان را مجبور می‌کند تا به آرامی سر خود را بر بالین بگذارد و چشمان خود را به امید آن ببندد؛ اما این قانون همیشه صادق نیست.

شاید گاهی، درجایی، یک شخصی این قانون را نقض کند و اکنون آن شخص می‌خواهد تا نقضش را بیان کند.

هنگامی که چند هفته پیش از مزرعه میراث پدری ام به سمت خانه می‌آمدم، در راه صدای گریه ی دختر بچه ای را شنیدم. صدایی نازک و متوالی. با شتاب و سرعت به سمت منشأ صدا دویدم تا اینکه دختر بچه ای را با چشمان گریان دیدم. یک سگ هار و ولگرد، پیرانش را با دندان‌های نیش گرفته بود و سعی می‌کرد تا او را به داخل گودالی همچون گور بکشاند. شاید می‌خواست دختر بچه را در داخل آن زنده به گور کند. تعلق نکردم، دوان دوان به سمت چشمان بی‌گناه و معصومش دویدم و با یک لگد مُحکم به پوزه ی سگ، از دختر بچه جدایش کردم. سگ به داخل گودال افتاد و بعد از چند زوزه منقطع، فرار کرد. دختر بچه را از روی زمین گلی بلند کردم و در آغوش گرفتم. در حالی

که موهای بافته ی او را نوازش می‌کردم تا در خانه اش آوردم. مادرش که همچون مرغ پر کُنده همه جا را دنبالش گشته بود تا او را در بغلم دید، همانند باز شکاری نردم آمد و او را از بغلم قاپید. خیلی دل ناز کم برایش سوخت. چهره‌ی زن همچون آینه ی دی شده بود که بعد از در آغوش کشیدن دختر بچه، همچون گُل شکفت و دوباره خنده بر لبانش جاری و ساری شد. وقتی مادر را از ماجرای سگ هار مطلع کردم، با ناراحتی و گریه روی خود را به سمتم کرد و گفت: از دست سگای هار جونمون به لب رسیده. ای کاش یه جوونمرد پیدا می‌شد و شرشونو از سرمون کم می‌کرد.

لبخندی به او زدم و هزار بهانه الکی آوردم که از توانم خارج است سپس راهم را گرفتم تا به خانه رسیدم. وقتی به خانه رسیدم، شب شده بود. امروز خیلی خسته شده بودم بخصوص با ماجرای آن دختر بچه. حلوایی را که همسرم آماده کرده بود را نوش جان کردم و بعد از سپاس از او، به سمت رختخواب فلزی رفتم. همین‌که سرم را بر روی بالش گذاشتم؛ این توهم به ذهنم خطور کرد که دوباره آن سگ هار سلامت دختر بچه را تهدید کند و او را دوباره به سمت داخل گودال بکشانند و زنده به گورش کند و کسی هم نباشد تا نجاتش دهد.

سعی کردم تا اهمیت و توجهی به این توهم و شوک ترس ندهم. به اطراف نگاه کردم تا حواسم را پرت کنم. تابلویی در گوشه‌ی اتاق که زیر نور مهتاب به خوبی نمایان بود، توجهم را به خودش جلب کرد. مردی با لباس‌های سفید در حال رفتن برای نجات کیوتری بود که در زیر چنگال‌های کفتاری پیر اسیر شده بود. کفتار زنده زنده، کیوتر را می‌خورد و مرد سفید پوش با سرعت هر چه تمام تر به باری او می‌شتافت. هنوز چشمان کنجکاو به تابلو بود که خوابم برد.

عجب خوابی بود. نمی‌دانم کابوس بود یا رؤیا! خواب دیدم که از مرزعه به خانه باز می‌گشتم. ناگهان صدای پاس سگ‌ها به گوشم رسید و ناله‌های منقطع مردی که از دور دست، کمک می‌خواست. با شتاب به سمت صدا دویدم. گوشه‌ی پاچه ی شلوارم به گوشه‌ی سنگی گیر کرد و پاره شد. از دور گله ای سگ هار را دیدم که در گودالی اجتماع کرده بودند و صدای نیمه‌جان مردی که احتمالاً در زیر چنگال‌های سگ‌های هار و ولگرد، در حال جان دادن بود. به‌سرعت نور به بالای سرش رفتم و با بیلی که دست راستم بود، بر پوزه ی سگ‌ها ضربه زدم تا اینکه همه آن‌ها گریختند. به بالای بدن نیمه جان مرد آمدم. مردی حدوداً ۵۰ ساله با بینی کشیده و محاسنی بلند که چشمانش برق خاصی داشت. پیراهن سفیدش بر اثر زخمی که سگ‌های هار بر روی گردنش ایجاد

کرده بودند، خون آلود شده بود. همین‌طور از گردنش بر روی زمین خون می‌پاشید و جریان داشت. رد خون را گرفتم تا به پای گُل رُزی رسیدم که کمی آن طرف تر در انتهای گودال به تازگی در حال رویدن بود. خواستم با مرد حرف بزنم که او ناله ای کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

دلَم برایش بسیار سوخت. در زیر دندان‌های تیز سگ‌های هار تکه و پاره شده بود. نتوانستم تنهایی کاری کنم. از جایم بلند شدم تا به روستا بروم و تعدادی کمک بیاورم. باید او را هر چه سریع‌تر کفن و دفن می‌کردم. به سمت روستا به راه افتادم. هنوز ۵۰ قدمی دور نشده بودم که از پشت سر، صدا و صیحه ای را از سمت گودال مرد شنیدم. صدایی نامفهوم ولی از آن صداهایی که تن انسان را در گور می‌لرزاند! شبیه صدای دختر بچه ای که می‌خواهند او را زنده به گور کنند.

به سمت گودال برگشتم و در کمال تعجب دیدم که آن مرد بلند شده بود و مرا نگاه می‌کرد. خون‌هایی که از گلوی او روی زمین ریخته بودند، روند معکوس گرفته بودند و به سمت گلوی او در حال برگشت و عودت بودند و همچنین خون سایر اعضای بدنش. آن مرد با چشمانش به من خیره شده بود. قدم راستش را به سمت حرکت داد؛ اما قدمش روی زمین نیامد؛ بلکه روی هوا مانده بود. انگار از طریق یک پلکان پنهان و آسمانی به سوی ابرها بالا می‌رفت. همین‌طور که قدم بر می‌داشت، بالاتر و بالاتر می‌رفت تا اینکه در ابرها ناپدید شد. خیلی ترسیده بودم. برایم غیرعادی بود. ترس و تعجب در وجودم رخنه کرده بودند مگر او مُرده بود، پس چگونه زنده شد؟! مگر مرده‌ها زنده می‌شوند؟ از شدت وحشت از خواب پریدم. از جایم بلند شدم. ساعت حدوداً ۱۲ ظهر بود. صدای اذان به گوش می‌رسید. نمی‌دانستم چه کار باید کنم! به سوی حال رفتم ولی همسر مرا ندیدم. احساس ترس وجودم را فراگرفته بود. نگاهم به کنترل تلویزیون که به تازگی باطری آن را عوض کرده بودم، افتاد؛ گفتم بهتر است تا آن را روشن کنم و سرگرم شوم، شاید از این شوک ترس و وحشت لعنتی راحت شوم. دکمه روشن تلویزیون را فشار دادم. تلویزیون روشن شد. شبکه ی خبر بود. اخبار گو گفت: «شیخ نمر اعدام شد.»



## موهای بلوند

موهای بلوند با رژ سرخ لب ها به خوبی باهم ترکیب شده‌اند. ماتوی اندامی صورتی با شال قرمز و شلوار جین کیشی آبی نفتی با کفش های پاشنه بلند سفید. در مقابل ورودی پارک ملت قدم می زد و منتظر است، اما منتظر چه کسی؟ جوانی به سمت او می آید. جوان با دقت سبزه زار و درختان پارک را نگاه می کند. دیشب حدیثی از روحانی مسجد شنیده است که نگاه به سبزه زار، غم و اندوه را از میان می برد. نگاهش به گل های نرگس پارک که می افتد، غمی از دلش شعله می کشد که دیگر نمی تواند نگاه کند. به مقابلش می نگرد که دختر را می بیند. سرش را پایین می اندازد. برای لحظاتی سکوت می کند، سپس می گوید: «خانوم محترم... ببخشید... موهاتون پیدا است!

دختر چشمانش را گرد می کند و بعد با آخمی ترسناک فریاد می زند: «به تو چه مربوطه... موهای خودمه... اختیار شو دارم... گمشو امل!»

جوان، جواب دختر را با لبخندی می دهد و سپس به آرامی ساعتش را نگاه می کند. او امروز باید از رساله ی دکترایش - تأثیر کائنات بر هم - دفاع کند. راهش را ادامه می دهد و در کنار خیابان سوار تاکسی می شود. دختر همین طور به جوان فحاشی می کند که صدای بوق های ممتد موتور سیکلت توجهش را به خود جلب می کند. جلو می رود و می گوید:

- دیوونه معلوم کجایی!؟

- توو ترافیک بودم! گیر نده! سوار شو بریم! امشب درکه پارتی دعوتیم.

دختر به سرعت سوار می شود و سپس لایی کشان به سمت درکه می روند.

\*\*\*

جوان در داخل تاکسی در حال خواندن قرآن است. او همیشه قبل از امتحاناتش قرآن می خواند. این کار به او آرامش عجیبی می دهد. او همین طور که قرآن می خواند به این آیه می رسد: «خداوند سرنوشت ملتی را تغییر نمی دهد مگر اینکه خودشان تغییر دهند.»

در این لحظه به فکر فرو می رود. نگران دختر است و خطر گرگ های خلاف کار اطراف پارک که او را تهدید می کنند. نگاهی به بیرون می اندازد تا نگرانی اش را فراموش بکند که



ناگهان دختر را می‌بیند که سوار موتور پسری است. شال دختر از سرش افتاده و نزدیک است که به داخل چرخ عقب موتور برود. هر لحظه امکان دارد که شال به داخل چرخ کشیده شود و بعد معلوم نیست که چه اتفاقی برای دختر و پسر راکب خواهد افتاد. راننده تاکسی می‌خواهد وارد یک خیابان فرعی خلوت بشود تا زودتر به در که برسند؛ ناگهان جوان رو به راننده می‌کند و می‌گوید:

- نه! نه! نییچ! تو رو خدا!

- آخه چرا؟

- برو بهت میگم... برو دنبال اون موتوری!

- جوون تو چیکار اون موتوری داری؟

- آخه شال اون خانوم داره میره توو چرخ عقب موتور... باید هر چی زودتر بهشون بگم!

- بیکار... به فکر خودت باش... اونا تو رو آدم حساب نمیکنن بعد توو برای اونا خودکشی می‌کنی... خیلی ساده‌ای!

- مهم نیس... مهم اینه که جلوی خدا سر شکسته نباشم... مهم اینه که جلوی امام زمان سرشکسته نباشم... مهم اینه که ابدیت رو به دنیای زود گذر نفروشم... همین!

راننده ناگزیر به تعقیب موتور می‌رود. موتور از لابه‌لای ماشین‌ها لایی کشان و با سرعت زیاد می‌گذرد و نمی‌شود تا به آسانی به آن برسند. راننده ی تاکسی سرعت را بالا می‌برد و به هر سختی که است از میان انبوه ماشین‌ها خودشان را به آن‌ها می‌رسانند. جوان شیشه را پایین می‌کشد. چون صدای موتور و ماشین‌ها زیاد است با فریاد می‌گوید:

«خانوم... خانوم... شال...»

هنوز حرفش تمام نشده است که دختر با دیدن جوان فکر می‌کند که باز می‌خواهد به موهایش گیر بدهد. بلافاصله به جوان می‌گوید: «بازم تو... بابا ولم کن... دس از سرم بردار... گمشو عوضی!»

سپس به پسر راکب موتور می‌گوید: «برو... برو!»

موتوری سرعت را بالا می‌برد و به سرعت در لابه‌لای ماشین‌ها گم می‌شوند.

جوان ناراحت می‌شود. راننده تاکسی به او می‌گوید:

- دیدی گفتم اونا تو رو آدم حساب نمی‌کنن!

\*\*\*

دختر و پسر به سرعت از جوان فرار می‌کنند. سرعت آن‌ها بسیار زیاد است. لایه‌ی کشان در حال رفتن به درکه هستند. ناگهان آن که نباید بشود، می‌شود. همان‌که جوان تمام سعی‌ش را کرد تا جلوی آن را بگیرد. شال دختر به لای چرخ عقب موتور می‌رود. چون شال به پای چپ دختر پیچ خورده است، پای چپ دختر را نیز به داخل چرخ عقب می‌کشد. ناگهان صدای جیغ دختر بلند می‌شود. بوی خون و گوشت سوخته در هوا می‌پیچد. راکب موتور تا متوجه صدای جیغ دختر می‌شود با قدرت هر چه تمام‌تر ترمز را فشار می‌دهد. چون سرعت آن‌ها خیلی زیاد است. موتور شروع به لرزیدن می‌کند. یک‌دفعه موتور به هوا بلند می‌شود و بعد محکم به جدول کنار خیابان کوبیده می‌شود.

\*\*\*

فردا دوباره جوان از جلوی پارک می‌گذرد. به درختان و سبزه‌های پارک نگاه می‌کند. دوباره نگاهش به گل‌های نرگس که می‌افتد غمی در دلش شعله می‌کشد. دوباره نمی‌تواند تحمل کند. نگاهش را به اطراف می‌اندازد که ناگهان دو اعلامیه‌ی فوت بر روی تابلوی اعلانات توجهش را جلب می‌کنند. پاهایش می‌لرزد. اشک‌هایش سرایز می‌شوند. نمی‌تواند باور کند. به‌سختی بر روی پاهایش می‌ایستد. اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند و با دقت به اعلامیه‌ها نگاه می‌کند. اعلامیه‌های فوت همان دختر و پسر موتور سوار دیروزی را می‌بیند. از شدت ناراحتی، اشعاری بر زبانش جاری می‌شوند: «بنی آدم اعضای یکدیگرند... که در آفرینش ز یک گوهرند... چون عضوی به درد آورد روزگار... دگر عضوها را نماند قرار.»

## قلم بشکست

آیا روزی علم خواهد توانست تمام مجهولات درونی بشر را پاسخ دهد؟

نه! هرگز! و شاید روزی! هرچند روزها و لیالی در آن‌ها غوطه ور می‌شوم دریغ از یک روزنه! حتی بارقه! هیچ! خلائی مرگبار از معلومات همچون دیوی پلشت احاطه ام کرده است. حالم بسان مجنونی است که در توهم وصال لیلی اش در خلسه ای نامتناهی غرق شده است. به دروازه ی آهنی رسیده‌ام یا شایدم دژی غیر قابل کشف و تصرف. شاید تصور شود سودای جنون گرفته ام ولی نه! وقتی مجهول شیوع پیدا می‌کند دیگر جنون سالبه به انتفاء موضوع می‌شود.

اما بگذار یک بار دیگر در مجهولاتم کاوش کنم؛ شاید روزنه‌ی امید و منفذ حیات را بیابم. اگر گشتم نبود، نگردید نیست. ناگزیرم از تلاش و گرنه وجدان درد امانم را خواهد برید.

یکی از این مجهولات از سال‌ها قبل شروع شد. روزی که تصمیم گرفتم تا گواهینامه ی موتورسیکلت را اخذ کنم. بعد از ثبت نام در آموزشگاه، آموزش‌های لازم را دیدم و سپس نوبت به شرکت در امتحان کتبی آیین نامه راهنمایی و رانندگی رسید. با هر تقلایی بود و یا شانس - همین شانس هم یکی از مجهولاتم است. - بار سوم قبول شدم. نوبت به آزمون عملی موتور رسید. خیلی موتورسواری ام خوب نبود البته تعجبی هم نداشت چون تازه کار بودم؛ اما امتحان عملی چه بود؟ امتحان عملی یعنی حرکت رفت و برگشت از لابه‌لای موانعی به شکل کله قندهای قرمز بدون هیچ برخوردی با آن‌ها. فاصله هر مانع با مانع دیگر هم به اندازه ی طول یک موتور سیکلت است. برای من عبور شتر از سوراخ سوزن، آسان تر از عبور لابه‌لای آن‌ها بود. وقتی افسر امتحان را می‌دیدم استرس تمام وجودم را فرا می‌گرفت و عنان را از کفم می‌ربود. بار اول افتادم... بار دوم افتادم تا بار سوم. البته فواصل بین هر امتحان گاهی هفته ای و گاهی ماهی بود.

در امتحان بار سوم هم ناامید امیدوار بودم.

آری! یأس از قهقرای چهره ام فریاد می‌زد. همه‌ی حاضران منتظر بودیم تا افسر امتحان برسد و آزمون عملی را شروع کند. تپش قلب داشتم. انگار توی دلم رخت می‌شستند. استرس، اضطراب، فوبیا و خلاصه جامع این‌ها در من نمو پیدا کرده بود. عادی نبودم. تعجبی هم نداشت از رد شدن در آزمون می‌ترسیدم و از شکست نیز ناگهان مردی

میان سال که گوشه‌ی موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود، مرا خطاب کرد؛ و گفت:

«چته؟ نیبیم نارحت باشی!»

نمی‌دانم از کجا حالم را فهمید شاید رنگ رخساره ام خیر داده بود از سر درون.

به او گفتم: «می‌ترسم مٹ دو دفعه قبل، توو آزمون رد بشم.»

او لبخندی زد و گفت:

- می خواهی قبول بشی؟

- آره... ولی چه جوری؟

- کاری نداره فقط کافیه تو یه بسته خرما نذر حضرت معصومه کنی، حتما قبول میشی.

من هر وقت مشکلی دارم، این کار رو می‌کنم و همیشه کارم راه می‌آفته.

توی دلم گفتم: «آخه مرد حسابی چطور عقل قبول می‌کنه با نذر یک بسته خرما بشه

در آزمون قبول شد. عقلم می‌گه قبولی توو آزمون وابسته به دقت و مهارتته راکبه نه علل

دیگه.»

اما نمی‌خواستم دزد اعتقادش باشم، لبخندی زدم و گفتم: «باشه نذر می‌کنم هرچند

امیدی ندارم.»

ده دقیقه ای گذشت که یک‌دفعه افسر آزمون با همراهانش آمدند. ولی افسر همیشگی

نبود. افسر جدیدی آمده بود. روی سینه اش نام و نام خانوادگی اش حک شده بود: «سید

رضا...». افسر نگاهی به تعداد زیاد افراد شرکت کننده در آزمون انداخت. ۱۲۶ نفر در

آزمون شرکت کرده بودند. بعد با صدای رسا گفت: «آزمون رفت و برگشتیه ولی چون

تعداد تون زیاده شما فقط رفت رو امتحان بدید و نیازی به برگشت نیست.»

یک‌دفعه بعضی از شرکت کنندگان از فرط شادی فریاد زدند و البته حق هم داشتند چون

برگشت از رفت هم سخت تر بود و الآن آزمون خیلی خیلی راحت و آسان شده بود.

آزمون شروع شد. همه تند تند می رفتند و غالباً هم قبول می شدند. نوبت من شد. دستانم شروع به لرزیدن کرد. تعجبی هم نداشت چند بار تا حالا در آزمون رد شده بودم. به سختی موتور را روشن کردم. تپش قلب امانم را بریده بود. با هر بدبختی بود راه افتادم. همان ابتدا داشتم زمین می خوردم ولی نمی دانم چرا نخوردم. اولین مانع را رد کردم. استرس لحظه به لحظه بیشتر می شد. دومین مانع را هم رد کردم و همچنین سومین مانع را نیز. حالا نوبت آخرین مانع بود. یک لحظه موتور داشت به مانع می خورد که نمی دانم چرا نخورد و تمام. نمی توانستم باور کنم که در آزمون قبول شده باشم ولی قبول شده بودم. هنوز هم که چند سالی از آن قضیه می گذرد نمی توانم بفهمم بین نذر برای حضرت معصومه و قبولی ام چه رابطه ای بود!

فرض کنیم که تأثیر مستقل کائنات بود، پس چرا در دو بار قبل که رد شدم، تأثیر کائنات نبود و فقط بعد از حرف آن مرد میان سال و نذر بود؟ چرا؟ چگونه با عقلم می توانم آن قضیه را هضم کنم؟ تغییر افسر، فقط رفت نه برگشت، نخوردن زمین و ... قلم بشکست.

## بگذر تا بگذرم

من و ماهان هر دو از کارکنان تأسیسات یک شرکت خصوصی در بیرون شهر هستیم. هر روز رأس ساعت هفت صبح کار ما شروع می‌شود و رأس ساعت پانزده کار تمام می‌شود. البته به خاطر اینکه هر روز دو ساعت بیشتر می‌مانیم، پنج شنبه‌ها تعطیل است. وقتی کار تمام می‌شود هر دو سوار موتور سیکلت‌های مان می‌شویم و به سمت منزل به راه می‌افتیم. خانه‌ی من و ماهان در یک محله است. محله‌ای که دوران کودکی، نوجوانی و جوانی را در آنجا باهم سپری کردیم.

در مسیر برگشت، از کمربندی جنوبی می‌آییم چون راه مان نزدیک تر می‌شود. اگر بخواهیم از داخل شهر بیاییم با ترافیک مواجه خواهیم شد. در مسیر برگشت گاهی برخی دانشجویان دانشگاه کنار شرکت، منتظر اتوبوس یا تاکسی می‌ایستند ولی چون بیرون شهر است به راحتی وسیله‌گیر نمی‌آید. من همیشه این افراد را سوار می‌کنم و تا جایی که مسیرم باشد می‌رانم و معتقدم که انسان باید گذشت داشته باشد تا خداوند هم از گناهان ما بگذرد.

ولی ماهان برخلاف من فکر می‌کند و معتقد است فقط باید به فکر خود بود. یک روز که مثل همیشه به خانه باز می‌گشتیم، در کنار خیابان یک دانشجو را دیدم. یک کتاب در دست داشت. بلند قد، محاسنی زیبا، موهایی مرتب و لباس‌هایی یک دست سفید. دلم برایش سوخت که زیر آفتاب ایستاده بود. هیچ وسیله‌ی نقلیه عمومی هم از آنجا نمی‌گذشت.

به سمتش رفتم و از او خواستم که تا جایی که مسیرش به من می‌خورد با من بیاید. ماهان که با موتورش از من عقب تر بود. وقتی من را دید، سری از روی مسخره تکان داد و با نیشخندی از کنارم گذشت.

من هم مسافر را سوار کردم و پشت سر ماهان به راه افتادم. ماهان صد متری از من جلوتر بود. من هم دنبال او آرام و با احتیاط می‌آمدم. ناگهان مسافر از عقب به حرف آمد:

-مزاحم تون نباشم!

-مراحمید!

-بی ادبی نباشه، چرا شما هم مثل دوست تون خالی نرفتید؟

-خواهش میکنم، خوب مسلمون باید گذشت داشته باشه، اگه ما گذشت نداشته باشیم

چطور از خدا توقع داریم از گناهای ما بگذره!

-خدا امثال شما رو حفظ کنه و بلاها رو ازتون دور کنه!



-لطف دارید!

دیگر حرفی نزد و فقط سکوت کرد. مسیر را ادامه می دادیم. گهگاهی بادهای تندی می وزید و موتور را تکان می داد اما از شانس خوب من، چون مسافر داشتم موتور سنگین شده بود و تکان نمی خورد. اگر او نبود احتمال داشت باد مرا به آسفالت کف جاده بکوبد. نگران ماهان شدم. کمی جلوتر از من بود. باد بشدت موتورش را تکان می داد و هرلحظه امکان داشت او را بر زمین بکوبد .

ناگهان باد تند و پر قدرتی وزید که من و مسافر و موتورم را به شدت تکان داد. نزدیک بود که غرق زمین شوم اما چون مسافر عقب موتور را سنگین کرده بود، خطر از بیخ گوشم گذشت.

کمی که خودم را یافتم حواسم به سمت ماهان رفت. کمی چشمانم را مالش دادم. باد هر چه خاک بود را داخل آن کرده بود. به سختی جلو را نگاه کردم که ناگهان از خود بی خود شدم. بلافاصله موتور را کنار جاده پارک کردم. هنوز مسافر روی موتور نشسته بود که من پیاده شدم و به سرعت به سمت ماهان شروع به دویدن کردم. باد به شدت او و موتورش را روی سطح آسفالت کوبیده بود. سرش بشدت با بتن لبه ی جدول وسط کمربندی برخورد کرده بود. اطراف سرش پر از خون بود.

بدون لحظه ای توقف، او را به حاشیه جاده کشاندم. هرلحظه امکان داشت که ماشین های پرسرعت و سنگین از روی او عبور کند. بلافاصله با اورژانس تماس گرفتم و منتظرشان شدم. تا رسیدن آنها سعی کردم وضعیت بدن او را در حالت مناسبی قرار بدهم. پاها و دست هایش را روی زمین دراز کردم. پیراهن خودم را نیز پاره کردم و با آن زخم سرش را بستم تا اورژانس رسید. وقتی مأمورین اورژانس او را معاینه کردند بلافاصله شروع به تنفس مصنوعی کردند. لحظات به سرعت سپری می شد ولی خبری نبود. وقتی آنها کاملاً ناامید شدند، به سمتم نگاه کردند و با ناراحتی زیاد، گفتند که تمام کرده است. دنیای در مقابل چشمانم تیره و تار شد. از شدت ناراحتی روی زمین نشستم. کمی که به خودم آمدم یاد موتور و مسافر افتادم. به عقب که نگاه کردم موتورم بود اما هیچ اثری از مسافر نبود. انگار هیچ وقت چنین مسافری وجود نداشت.



بختک

از دالان تنگ و تاریک بیرون آمدم. هوا گرگ و میش بود. به چپ که پیچیدم ناگهان موجودی غول پیکر و ترسناک، برق چشمانم را ربود. گویا به پیکارم آمده بود. بدون لحظه‌ای تأمل باهم درگیر شدیم. پنجه در پنجه‌ی هم همچون شیر و پلنگ انداختیم. خواستم تا با تمام قدرت، پنجه هایش را بشکنم و ولی افسوس که داشتم شکست می‌خوردم. در آن حال مرگبار که شبیه احتضار بود انگار یک نیروی ماورایی همچون خون در رگ هایم جاری و ساری شد. تجدید حیاتی کردم و دوباره با تمام توان به پنجه های سفت و زمختش فشار آوردم. در این لحظه حس کردم تمام توان درونی‌ام از دست راستم همچون آتش‌فشان فوران کرد و از سنگ عقیق انگشترم بر سر آن پلشت آوار شد و مغلوبش کردم.

از خواب پریدم. خواستم تا نفس راحتی بکشم ولی نتوانستم. نفس کشیدن برایم دشوار بود. احساس کردم یک توده ی سنگین به وسعت آبر، بدنم را احاطه کرده بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار یک نیروی بسیار قدرتمند نامرئی و متافیزیک به بدنم فشار وارد می کرد و نمی گذاشت تا بدنم را حرکت بدهم. کمی ملتفت قضیه شدم! به‌سختی دهانم را کمی باز کنم و بلافاصله شروع به گفتم «بسم...» کردم. یکبار، دو بار تا همین‌که سومین بار را که گفتم، دیگر خلاص شدم . دارویش را می شناختم. قبلاً از پدرم شنیده بود که رابطه ی بسم... و آن‌ها، رابطه ی کارد و پنیر است.

دیگر احساس سنگینی بر روی بدنم نمی‌کردم. از حالت خوابیده، به‌آرامی بلند شدم و نشستم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. فکر می‌کردم که هنوز کسی آنجاست؛ اما چه کسی؟! اتاق خیلی خیلی داغ شده بود اما بخاری فقط روی شمع بود. از شدت گرما، عرق کرده بودم. از لابه‌لای روشنایی اندک اتاق به ساعت دیواری نگاه انداختم. ساعت تقریباً ۳ بامداد بود و من در یک اتاق نیمه تاریک، تنهای تنها بودم. ایستادم و لامپ اتاق را روشن کردم. شاید به خاطر ترسم بودم. گاهی ترس به جان آدمی می‌افتد. مکرر به اطرافم نگاه می‌کردم. حالم بسان کسی بود که ماری سمی در کمینش نشسته باشد. نگاهی به تابلو نوشته های آیت الکرسی و سورمعوذتین\* روی دیوار انداختم و به قرآن جیبی روی طاقچه نیز.

با وجود این ها چگونه امکان داشت؟! دنبال علت و معلول بودم. هنوز آخرین ضجه ی ابن سینا یادم نرفته بود: «پذیرش چیزی بدون دلیل، خروج از فطرت انسانی است.» یاد حدیثی از پیامبر خدا (ص) افتادم که ایشان از سه چیز نهی فرموده بودند: تنها سفر

کردن، تنها غذا خوردن و تنها خوابیدن. شاید تقصیر خودم بود. ولی باز برایم سؤال بود که چرا بین این همه آدم که تنها می خوابند فقط برای بعضی از آن‌ها رخ می‌دهد! جوابش را نمی‌دانستم و کسی هم نمی‌شناختم که جوابش را بداند. -ما در دنیایی از ناشناخته‌ها اسیریم-.

می‌خواستم تا دوباره بخوابم اما ترسیدم که دوباره برایم رخ بدهد. پیشگیری بهتر از درمان است.

از تأثیرات شگفت‌انگیز آیت الکرسی در حفاظت از انسان، داستان‌ها شنیده و خوانده بودم. شروع به خواندن آن کردم. ته دلم هنوز قرص نشد. به آن اکتفا نکردم. سوره‌های معوذتین را نیز خواندم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. وضویی هم گرفتم. هنوز ته دلم راضی نشد. یک لحظه فکر خوبی به ذهنم رسید. به سمت قرآن جیبی روی طاقچه رفتم و آن را داخل جیب پیراهنم گذاشتم. خواستم تا خیالم راحت شود. شنیده بودم نابغه‌ی جهان ابن‌سینا هر گاه در مسئله‌ای به در بسته می‌خورد بلافاصله دو رکعت نماز می‌خواند و از قادر متعال کمک می‌خواست. دو رکعت نماز خواندم و از خداوند کمک خواستم .

یک لحظه بسیار خوشحال شدم که چنین دین کاملی دارم. دینی که برای هر چیز راهی گذاشته است .

آن نیمه شب بود که معنای آیه‌ی «الیوم اکملت لکم دینکم: امروز دین شما را کامل کردم.» را فهمیدم.

دوباره نگاهی به ساعت دیواری انداختم. بلافاصله به رختخواب برگشتم. آرام‌آرام چشمانم را بستم. تا اذان صبح چیزی نمانده بود.

...

\* معوذتین: در اصطلاح به دو سوره‌ی ناس و فلق باهم گفته می‌شود.



## ازدواج آنلاين

صبح زود، با صدای هشدار پیامک، از خواب می پریم.

-یعنی کیه؟

انگشت سبابه را بر روی قفل گوشی که با اثر انگشت باز می شود، می چسبانم تا قفل باز می شود.

سریع انگشت شصت را بر روی گزینه ی پیام های دریافتی می گذارم. پیامی از ملیکا دختر عمه زهرا آمده است.

«سلام امیر جان، به مراسم عقد اینترنتی ام دعوتید. لطفاً به آدرس اینترنتی زیر بیا و بعد از وارد کردن نام کاربر و گذر واژه کنار آدرس، به اقوام و آشنایان بپیوند.» [www.ezde...](http://www.ezde...)

بلافاصله لپ تاب را باز می کنم و دکمه روشن و پاور را فشار می دهم. لحظاتی نمی گذرد که ویندوز بالا می آید. سریع بر روی گزینه ی اتصال اینترنت کلیک می کنم. بلافاصله به اینترنت متصل می شوم. آدرسی که ملیکا فرستاده است را در نوار آدرس مرورگر وارد می کنم. سایت «ازدواج آنلاین» بارگذاری می شود. در قسمت بالای سایت، نام کاربر و گذرواژه را وارد می کنم و سپس بر روی آیکن ورود کلیک می کنم. صفحه ی جدیدی باز می شود. در این صفحه تعدادی پنجره ی کوچک دیده می شود. در یک پنجره ملیکا با آرایش غلیظ و لباس توری سفید نشسته است و اطرافش مادر، خواهر، پدر، برادر و چند زن دیگر نیز دیده می شوند. در بالای پنجره ی ملیکا نوشته شده است: عروس در پنجره ای دیگر داماد با پیراهن سفید و کت مشکی نشسته است و در اطرافش عده ای زن و مرد جمع شده اند که من هیچ کدام را نمی شناسم.

در بالای این پنجره نوشته شده است: داماد

همین طور خیره به این دو پنجره می نگرم که ناگهان پنجره ای دیگر در صفحه ی سایت ظاهر می شود و در بالای پنجره ی عروس و پنجره ی داماد، قرار می گیرد.



تا به حال یک ازدواج آنلاین را از نزدیک ندیده بودم؛ خیلی این لحظات هیجان دارند. نسیم خنکی از سمت راست اتاق خواب از گوشه‌ی پنجره‌ی چوبی می‌وزد و گونه‌هایم را نوازش می‌دهد. صدای خنک کننده‌ی لپ‌تاب، نیز قطع می‌شود.

هنوز چند دقیقه‌ای از حضور پنجره‌ی روحانی نمی‌گذرد که او شروع به اجرای مراسم عقد می‌کند: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ... قَالَ نَبِيُّ الْكَرْمِ (ص): أَلَيْكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي ... خوب، آقای داماد هنوز که مدارکو ارسال نکردید؛ منتظرم ... عروس خانوم، شما هم همین‌طور!

روحانی همین‌طور منتظر است که دوباره می‌گوید: «أحسننت؛ حالا رسیدند.»

دقایق می‌گذرند. صدای فن لپ‌تابم دوباره بلند می‌شود. هشدار کاهش باتری لپ‌تاب، توجهم را به خودش جلب می‌کند که روحانی بعد از دقایقی بررسی مدارک، می‌گوید: «خوب، دوشیزه ملیکا صالحی! آیا بنده وکیلیم تا شما را با مهریه‌ی ۱۴ سکه بهار آزادی و یک کلام الله مجید به عقد دائمی و ابدی، آقای محمدرضا بخشنده در آورم؟ بنده وکیلیم؟»

هنوز حرف روحانی تمام نشده است که مادر ملیکا می‌گوید: عروس رفته گل بچینه

دوباره روحانی می‌گوید: برای بار دوم، بنده وکیلیم؟

این بار خواهر ملیکا، به حرف می‌آید و می‌گوید: عروس رفته گلاب بیاره.

روحانی نفسی می‌کشد و باز می‌گوید: برای بار سوم و آخرین بار، بنده وکیلیم؟

ملیکا که نگاهش را به پایین انداخته است، سر خود را کمی بالا می‌آورد و می‌خواهد جواب خود را بگوید که ناگهان باتری تمام می‌شود و لپ‌تاب خاموش می‌شود.



## هدیه سوشیانت



خدمت سربازی است و خوشبختانه امروز او می آید.

در کنار مامان می نشینم و در انتظارش، چشم را به در و گوش را به زنگ می دوزیم.  
زمان می گذرد... کبوتر سفیدی بر روی در می نشیند... صدای خنده ی کودکی از بیرون به گوش می رسد... گل های نرگس باغچه که حاصل زحمات سوشیانت است به آرامی در باد می رقصند و دیگر سکوت سکوت سکوت.

دوباره به ساعت خیره می شود... ۵... ۴... ۳... ۲... ۱؛ و حالا ساعت دقیقا ۱۲ است.

هنوز عقربه ثانیه شمار چند قدمی به جلو حرکت نکرده که ناگهان صدای زنگ در بلند می شود.

زییننننننننننننننننننننگ ... زینننننننننننننننگ...

مامان بدو بدو به سمت در می رود و من هم از روی پله در حالت نشسته، به تماشا می نشینم. تا مامان در سفید را باز می کند بر گهای سبز درختان کوچه را می بینم و مردی که انگار نقشش بر لوح دلم حک شده است... آفتاب از کنار سرش به صورتم می تابد و بارقه ای از امید را در قلبم روشن می کند... مامان همچون بچه گربه ای در آغوش می کشد و اشک صورتش را نوازش می دهد و نوازش.

بعد از بوسیدن دست مامان، هدیه ای را که در دست راست دارد و با کادوی سبز و سرخ پوشانده شده است را تقدیمش می کند.

مادر بدون لحظه ای صبر و تأمل کادوی را باز می کند و از لابه لای آن، کتابی نمایان می شود که بر رویش نوشته است: قرآن»



آخرش مرگ است

پیرمرد سیگار فروش تا نگاهش به ظاهر آراسته ی مشتری نوجوان افتاد، قیمت سیگار را دو برابر کرد. مشتری با اکراه پول را داد و در دل به او بد و بیراه گفت. پیرمرد خوشحال بود؛ خیلی خوشحال چون آن روز هزار تومان بیشتر پول جمع کرده بود. آخرش مرگ است!

راننده تاکسی تا فهمید که مسافر غریبه است و شهر را خوب بلد نیست. مسافر را دور خیابان های اطراف چرخاند و بعد او را یک کوچه آن طرفتر از مبدأ حرکتش پیاده کرد. مسافر که متوجه کلک راننده نشده بود، از راننده تشکر کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه! چقدر تقدیم کنم؟

راننده نگاهی به ساعت گران قیمت دست مسافر کرد و قیمتش را سوبل کرد و کرایه را به او گفت.

مسافر که از زیادی مبلغ جا خورده بود، با اکراه قلبی کرایه را داد و رفت چون خبری هم از بقیه ی پولش نبود. راننده آن روز خیلی خوشحال بود چون ده هزار تومان بیشتر جمع کرده بود. آخرش مرگ است!

رئیس وارد اداره شد. پیرمرد آبدارچی داشت زمین را طی می کشید. رئیس همچون زبانه ی آتش رو به او کرد و گفت:

-چرا این شیشه ها کثیفن؟

پیرمرد که صورتش همچون آینه ی دق بود، نگاهی به شیشه ها انداخت. شیشه ها تمیز تمیز بودند همچون برگ گل. تازه آن‌ها را دستمال کشیده بود اما دوباره با اکراه شروع به تمیز کردن آن‌ها کرد و از رئیس جوان معذرت خواست. آن روز رئیس خیلی خوشحال بود چون احساس غرور و قدرت می کرد. آخرش مرگ است!

جوان نو قلم خودش را به هر سختی بود به نویسنده شهیر شهر رساند و یکی از بهترین آثارش را برای او خواند. نویسنده با اکراه به اثر او گوش داد. اثر او شاهکار بود و هیچ نقصی نداشت اما نویسنده ی شهیر شهر از روی حسد به جوان گفت که:

-من اگر جای تو بودم بیشتر از این وقتم را برای نوشتن تلف نمی کردم، کارهای دیگر را هم امتحان کن!

جوان نو قلم شکست، خودش، دلش و غرورش اما در عوض شهیر شهر دلش خُتک شد و احساس قدرت و برتری داشت. آخرش مرگ است!

جوان نزد برادر بزرگترش درد و دل کرد که اگر پنج میلیون داشتم، می توانستم مراسم عروسی ام را برگزار کنم. برادر او یاد دویست میلیون پولش افتاد که داخل حسابش دارد



خاک می خورد. نیشخندی به برادر کوچکش زد و گفت: ان شاء الله درست میشه، از خدا بخواه!

جوان در دلش آهی کشید و با خودش گفت: وقتی وسیله نیست چطور؟ خداوند کارهایش را با وسایلی انجام می دهد نه مستقیم.

برادرش گوشی را برداشت و به دوست مشاور املاکی اش زنگی زد و به او گفت یک ویلای خوب تفریحی برایش پیدا کند تا آن را بخرد و بعد، نگاهی از روی تمسخر به برادر کوچکترش انداخت. آخرش مرگ است!

دنیای غریبی است. دنیای پر از فریبی است. سرتاسر خودخواهی! سرتاسر بی رحمی! اما جای شکرش باقی است که گذرا و گذرنده است چون آخرش مرگ است

...

پ ن: یک روز جبرئیل امین، پیامبر خدا (ص) را نصیحتی کرد و به او گفت: هر کاری می خواهی در دنیا انجام بدهی، انجام بده اما یادت باشد که «آخرش مرگ است».



س

بعضی حرف‌ها- داستان‌ها گفتنی نیستند. شاید بهتر باشد که آن‌ها را پشت قالی پنهان کنیم و بی اندیشیم که اصلاً وجود ندارند. آن‌ها را به هیچ‌کس نمی‌توان گفت چون عادی نیستند. آن‌ها همچون بسیاری از کلیشه‌ها که می‌خوانیم یا می‌شنویم، خُنثی نیستند. فلسفه دارند. حرف دارند. ضجه دارند و ...

گاهی وقت‌ها که در آپارتمان، تنها روی راحتی لم داده‌ام، احساس می‌کنم تنها نیستم. فکر می‌کنم در کنارم، کسی نشسته است اما نیست. گاهی هم تصور می‌کنم که از قهقرا تاریکی تراس، نگاهم می‌کنند اما باز هم هیچ‌کس نیست. نمی‌دانم چه کنم! به ضجه‌های احساسم دل ببندم یا رعشه‌های نگاهم. مرئی‌ها یا نامرئی‌ها! وقتی به برخی از تصاویر موهوم که گاهی از جلوی چشمانم با سرعت عبور می‌کنند می‌اندیشم، می‌لرزم، می‌ترسم. مثل نیمه شب‌هایی که با کابوس هولناک از خواب می‌پریم. ترس عجیبی به جانم می‌افتد. قابل گفتن- نوشتن نیست فقط همین که حس می‌کنم در اطرافم چیزی‌هایی هستند که می‌ترسانندم.

این بود شرح حالم تا آن شب کذایی، اما از آن شب به بعد دیگر نه! شبیه روانی‌ها شدم. با یک کابوس مرگبار از خواب پریدم. خودم را خراب کرده بودم. تا اذان صبح چیزی نمانده بود. سراسیمه به سمت حمام راه افتادم. از داخل آشپزخانه همان تصاویر نامرئی را احساس می‌کردم ولی مثل همیشه بی خیال از کنارشان گذشتم. با هر ترس و لرزی بود، به حمام رسیدم.

صدای شرشر آب، چراغ روشن و خروج بخار از زیر در حمام یعنی کسی داخل آن بود. از پشت شیشه‌ی مات، به داخل نگاه کردم. موهای مشک‌ی بلند و بخار آب. همسرم بود. دوست داشتم که داخل می‌رفتم اما حوصله‌ی رفتارهای وسواس گونه‌اش را نداشتم.

پشت در روی صندلی پلاستیکی به انتظار نشستیم. ترس به جانم افتاده بود. دوست داشتم فریبا خیلی زود بیرون بیاید.

ناگهان نگاهم به درز زیر در حمام افتاد. مو بر تنم راست شد. چشمانم خیره مانده بود. صدای نفس نفس زدنم را می‌شنیدم. پاهای او مثل پای آدمی نبود و شبیه سُم چارپایان بود. در داستان‌های کهن شنیده بودم که پاهای اجنه شبیه سُم چارپایان است.

دیگر نتوانستم تحمل کنم. با داد و فریاد به سمت‌ها فرار کردم. وقتی به وسط‌ها رسیدم، نمی‌دانستم تکلیفم بکنم! در همین حال بودم که در اتاق خواب باز شد و فریبا بیرون آمد و گفت:

-چی شده عشقم!

-مگه تو حموم نبودی؟

-نه! مگه ندیدی که همین الآن از اتاق اومدم بیرون!

-حتما خیالاتی شدم. خیال کردم توو حموم جن هس.

-جن؟ از کجا فهمیدی؟

-از پاهاش، شبیه سُم چارپاها بود.

فربیا نیشخندی زد و بعد با انگشت به پاهای سُم گونه اش اشاره کرد و گفت: اینطوری!»!



## صلح کل

گریه نکن، الآن اینجا نشسته و داره می خنده.

تنهایی، تنها دوستش بود. نمی دانم او تنهایی را دوست داشت یا تنهایی او را. ستاره ی سهیلی بود حتی در وادی سلام. انگار آب می شد و در زمین فرو می رفت. ولی او آب نبود... نه! حکایت او، حکایت دریا بود. دریایی بی ساحل. ولی نمی دانم چرا همیشه عطش داشت. خودش می گفت از درون می سوزم؛ اما هیچ کس نمی دانست این آتش از کجاست!

گاهی نیمه های شب به وسط حیاط می دوید و در حالی که به آسمان نگاه می کرد، اشعاری مبهم را زیر لب زمزمه می کرد. بعضی از آن ها را هم در دفتری نوشته بود ولی یک روز آن دفتر را به آتش کشید. تنها تفریحش قدم زدن در وادی سلام بود. گاهی در آنجا، روز را به شب و شب را به روز می دوخت. وقتی علتش را می پرسیدند، می خندید و می گفت: «وادی سلام بهشت است».

از جامعه گریزان بود. فقط ظهرها به عشق حرم شاه نجف به قلب شهر می زد. عبا را بر سرش می کشید. نمی خواست تا کسی او را بشناسد. مخفیانه از کوچه های خلوت شهر خودش را به آنجا می رساند. کیوتر جلد حرم بود هرچند پر و بالش را زخمی کرده بودند. زخمی دوران بود. هنگامی که در یکی از مدارس قدیمی مخفیانه تعدادی شاگرد را درس می داد، عدهای می آمدند و کلاسش را به هم می ریختند. فرش را از زیر پایش می کشیدند. دشنامش می دادند ولی او همیشه صلح کل بود. دور از جنگ و جدل. صبر را به خوبی آموخته بود .

عاشق گمنامی بود. از شهرت گریزان بود. آن را آفت می دانست. هیچ کس او را نمی شناخت و روزها همین گونه می گذشت تا زمانی که آن ماجرا رخ داد و دیگر همه او را شناختند. خورشید تا ابد پشت ابر نماند. او از مردم گریزان بود و حالا همه به دنبالش بودند. رهایش نمی کردند. ناچار از بین آن ها چند نفر را گلچین کرد؛ محمد تقی بهجت، محمد حسین طباطبایی؛ عبدالکریم کشمیری و چند نفر دیگر که بعدها همه ی آن ها درخشیدند.

یک روز که بعد از درس به خانه می آمد همسرش را دید که در وسط حیاط روی جنازه

ی پسر ده ساله اش افتاده و گریه می‌کند. برق جان پسرش را گرفته بود. آیه ی استرجاع  
را خواند و

کنار همسرش نشست و گفت:

-گریه نکن، الآن اینجا نشسته و داره می‌خنده.

...

پ ن: در احوالات خاتم عرفا سید علی آقای قاضی معروف به صلح کل.



## دروغ لعنتی

بعد ظهر یک روز تابستان است و هیچ ابری در آسمان نیست. جوانان و نوجوانان با لباس‌های رنگارنگ ورزشی در حال دویدن به دنبال توپ هستند. دروازه‌بان‌ها با دقت از دروازه‌های آهنی و کوچک شان مراقبت می‌کنند. اگر به‌خوبی مراقب دروازه‌ها نباشند، گل می‌خورند مثل سپهر که به‌خوبی از دروازه اش مراقبت نمی‌کند و زیاد گل می‌خورد. ناگهان صوت آژیر آمبولانس از دور به گوش می‌رسد و هر لحظه صدایش بیشتر و بیشتر می‌شود تا اینکه آمبولانس در مقابل سپهر توقف می‌کند و از او می‌پرسد که کوچه‌ی صداقت کجاست؟

سپهر نیشخندی می‌زند و سپس آدرس اشتباهی و دروغ به راننده می‌دهد.

آمبولانس راه می‌افتد. برخی از تماشاچی‌ها و بازیکنان می‌خندند. برخی هم ناراحت می‌شوند و سپهر را نصیحت می‌کنند.

اما او گوشش بدهکار نیست و از این کارش بسیار لذت می‌برد.

دقایقی می‌گذرد و دوباره آمبولانس وارد کوچه می‌شود و به‌سرعت به انتهای کوچه می‌رود. ناگهان درخانه‌ی پدری سپهر باز می‌شود و خواهرش جلوی آمبولانس می‌دود و آن‌ها را به داخل راهنمایی می‌کند. مأمورین اورژانس به‌سرعت وارد خانه می‌شوند. سپهر با دیدن این صحنه، بازی را رها می‌کند و به سمت خانه می‌دود. بقیه هم به دنبال او می‌آیند. همه اهالی مقابل خانه‌ی آن‌ها جمع می‌شوند.

همه منتظر هستند که یک‌دفعه مأمورین اورژانس بیرون می‌آیند. سپهر جلو می‌رود و حال پدرش را می‌پرسد.

یکی از آن‌ها کمی تأمل می‌کند و بعد می‌گوید:

اگه آدرس اشتباهی نداده بودی، شاید الآن پدرت زنده بود... متأسفم...

## چشمان دریایی

-ای وای، بازهم لباس‌هایم چروک و کثیف شدند! ای روزگار...! ای روزگار... .  
یاد آن روزها بخیر...! عزیزجون به اکراه وادارم می کرد تا لباس های چروک و کثیف را از  
تنم بیرون بیاورم.

هر چقدر می‌گفتم که عزیز جون، تمیزند و نیازی نیست که خودت را توی زحمت بی  
اندازی؛ گوشش بدهکار نبود.

- مهربانی ذات طبیعت مادران است -

بعد هم لباس ها را به گونه ای می شست که از روز اولشان هم نوتر می‌شدند.  
هنوز لباس ها عرق شان خشک نشده بود که نوبت به اتوکشی سفارشی عزیز می رسید  
که در آن تبحر خاصی هم پیدا کرده بود.

یکبار هم اتو دست های مهربانش را سوزاند ولی عزیز کتمان می کرد و می‌گفت: چیزی  
نیست مادر!

-خود گذشتگی هم ذات طبیعت مادران است -

بعد از اتوکشی های طولانی عزیز، وقتی که می‌خواستم لباس‌هایم را بپوشم، عزیز با دست  
های پینه بسته ی مهربانش آن‌ها را لمس می کرد تا مطمئن شود که خیس نباشند  
وگرنه می‌برد و می انداخت روی بخاری تا کاملاً خشک شوند.

هنوز هم که هنوز است، محبت های پروانه وار عزیز را نمی‌توانم فراموش کنم. حتی برای  
آخرین بار که چشمان نامیدم به چشمان محتضرش افتاد تا مرا دید؛ چشمانش پر از  
اشک شد و گفت: «مادر، قربونت برم، مراقب خودت باش!»

قطره‌ی اشکی گونه ام را نوازش داد و بغضی سنگین، راه گلویم را بست و همین‌طور غرق  
در دریای محبت نگاهش بودم که عزیز «چشمان دریایی» اش را بست.

## خاکستری

به نقطه‌ی سیاه بر روی دیوار سفید اتاق، خیره می‌شوم و به فکر فرو می‌روم... آن زن رعنا که موهای طلایی از زیر لچک سرخش، دلبری می‌کرد، با سیامک در حالی که دستانشان به هم گره خورده بود؛ چه نسبتی داشت؟

شاید خواهرش بود... ولی مگر سیامک همیشه نمی‌گفت که خواهرش، در یکی از دانشگاه‌های شهرستان درس می‌خواند. نکند که عمه یا خاله اش باشد ولی نه چون آن‌ها به آن جوانی نیستند. پس او که بود؟ نکند او... .

سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد و اندیشه ام مشغول سیامک می‌شود. ناگهان صدایی، بغض سکوت‌م را می‌شکند، صدای پای کسی که آهسته قدم برمی‌دارد، از پشت در به گوش می‌رسد؛ حتماً مهتاب است، خواهر مهربان و دلسوزم. سایه ای روی دیوار نقش می‌بند، عجب قد بلندی!... نکند عمه پوران باشد، در به سرعت باز می‌شود ولی هنوز کسی پیدا نیست... حتماً خاله ی عزیزم، کتایون است. در باز می‌شود.

میو میو... از گوشه‌ی در بچه‌گره ای، نگاهم می‌کند و نگاه تا اینکه با صدای نامه ای که از بین در می‌افتد، فرار می‌کند. پشت نامه را می‌خوانم: آقای خوشبین به اتفاق خانواده، به عروسی شاداماد سیامک طاهری و مریم پاکزاد، به صرف شیرینی و شام دعوتید. باز هم به نقطه‌ی سیاه روی دیوار خیره می‌شوم ولی در کمال تعجب، متوجه می‌شوم که سیاه سیاهم نیست؛ خاکستری است.

## آخرین ضجه

از لابه‌لای سوت جت های جنگی دشمن، صدای آه و ناله و شیون زن و مرد و... بوی خون و الکل از همه‌جای بیمارستان استشمام می‌شود. خاموش و روشن شدن متوالی لامپ های مهتابی سقف. مجروحین آفتاده بر روی تخت های گوشه‌ی راهروی تاریک و سرد. داخل اتاق ها دیگر جا نیست! پرستار به سختی، تخت چرخ دار مجروح را به داخل اتاق انتظار عمل هل می‌دهد. دکتر با دستانی تا نیمه آغشته به خون از اتاق عمل بیرون می‌آید و با دقت به زخم های متعدد مجروح می‌نگرد، به خصوص به رگ های پاره ای که از آن‌ها بر روی زمین خون می‌چکد. به پرستار می‌گوید: «بیارش توو اتاق عمل... چادرت هم بردار تا راحت تر باشی.» بلافاصله به داخل اتاق عمل برمی‌گردد.

پرستار می‌خواهد تا چادر را در بیاورد ولی نمی‌تواند. هر چه سعی می‌کند، نمی‌شود. همین‌طور که در حال تقلا کردن است، نگاهش به یک دست زخمی و خون آلود می‌افتد که محکم چادر را گرفته است.

ردِ خون روی دست را دنبال می‌کند تا به چهره‌ی خون آلود مجروح می‌رسد که با لب های خشکیده و چشمانی نیمه باز می‌گوید: «نه!»

هنوز نگاه مجروح حرف‌ها دارد که ناگهان چشمان دریایی اش برای همیشه بسته می‌شود.

پ ن: بر اساس خاطره ی یکی از پرستاران خانم دفاع مقدس

## طغیان اشک

صوت و جیغ. ترکیدن پیایی ترقه های سیگاری. نور افشانی ناگهانی آسمان شب. چراغ قرمز. ترافیک سنگین. ماشین های لوکس و قراضه. دختر گل فروش. لباس های مُندرس. دیالوگ تکراری «یه گل بخر!» پیشنهاد شرم آور راننده. سکوت دختر با چشمانی دریایی و ضجه‌هایی پنهان. چراغ سبز. حرکت اجباری ماشین مقابل دختر و نفس های راحت او. پاک کردن عرق روی پیشانی. حرکت دختر به سمت پیاده رو. نگاه به لباس های نو عابران؛ به حرکات سریع ماهی های قرمز؛ به تخم مرغ های رنگی و نگاهی طولانی به آسمان. باریدن باران چشمان دختر بر روی سنگ فرش پیاده رو. پایین رفتن قطرات اشک از لابه‌لای سنگ فرش تا رسیدن به قنات زیر شهر. حرکت سریع قنات تا رودخانه ی بیرون شهر و از آنجا تا سد. فراوانی لحظه به لحظه ی آب سد. افزایش فشار آب بخصوص قطرات اشک در سد. ناگهان شکسته شدن آن. طغیان سیلی مرگبار. حرکت سریع به سمت شهر. غافلگیری. فریاد جیغ و ناله اسیران سیل. فرو ریختن آپارتمان ها. غلتیدن ماشین ها. ناپدید شدن افراد. گذر زمان. پایان سیل با شهری از لباس های مُندرس، چشمانی دریایی و ضجه‌هایی پنهان.

انگشت اتهام

جوان دوان دوان به سمت پیرمرد می‌رود. با انگشت اتهام او را نشانه می‌گیرد و می‌گوید:  
تو...! تو موبایلم رو دزدیدی!

پیرمرد به آسمان نگاه می‌کند و بعد از کمی تأمل می‌گوید:

هر وقت انگشت اتهامت رو به سمت کسی گرفتی؛ از سه تای دیگرس، غافل مشو.

ناگهان جیب کت جوان، شروع به لرزش می‌کند

## آخرش مسافر خودمی

چشمانم از میان ماشین های رنگارنگ با مدل های پایین و بالا به دنبال اتوبوس های  
واحد می گردد و فکرم به مدل ماشین آینده ام که نعش کشی می آید و پشت چراغ قرمز  
می ایستد.

روی شیشه ی سیاه رنگ عقبش با خط سفید نوشته شده است: آخرش مسافر خودمی.  
بلافاصله چراغ سبز می شود و نعش کش به سمت آرامستان می رود.